

خوشبوئی سکونت



آن ہمپسون

عطیہ رفیقی

رها رحمان

فصل اول

به جوانی خوش تیپ و جذاب فقط چند ساعت برای انجام کار ساده‌ای با دستمزد عالی نیازمندیم.

با به صدا درآوردن زنگ منزل به آگهی تارا مین^۱ جواب داده شد. چشمان خاکستری آرام تارا امروز حالت کاملاً متفاوتی به خود گرفته بود و برق ستیزه جویانه‌ای در آنها می‌درخشید و لحن کلامش هم به طور غیرمنتظره‌ای تند و گزنده شده بود.

تارا به برادرش گفت:

- «می‌شه خواهش کنم درو برام بازکنی؟»

بعد برگشت و خودش را در آینه بالای شومینه برانداز کرد. او در منزل حومه‌نشین برادرش بود و الان پانزده دقیقه می‌شد که داشت به

اجبار به موعظه‌های نیشدار استوارت گوش می‌داد که عقیده داشت تارا هنوز بچه است و کارهای احمقانه می‌کند، اما این مسئله باعث نشد که او تغییر عقیده بدهد و همچنان مصمم بود که به همراه نامزد بدلی خوش تپیش در مجلس عروسی ریکی^۱ و فردا^۲ شرکت کند. او تصمیم داشت به همه ثابت کند که ازدواج ریکی و فردا اصلاً برایش اهمیتی نداشته و ریکی را هم متقاعد کند که هرگز عشقی بیش از آنچه ریکی به او داشته نسبت به ریکی نداشته است. او می‌خواست در مجلس عروسی، با مردی که به آگهیش جواب دهد بگو بخند کند و گرم بگیرد و با این کار همه مهمانها را به حیرت بیندازد، همه آنهایی که با ترحم گفته بودند:

- «بیچاره تارا که با این وضع اسفبار ازدواجش به هم خورد و ریکی با صمیمی‌ترین دوستش ازدواج کرد، حتما الان خیلی ناراحته.»
با آنکه زنگ برای دومین بار به صدا درآمد، استوارت از جایش تکان نخورد.

استوارت با تحکم و لحن مستبدانه‌ای که می‌خواست بر پنج سال تفاوت سنی خودش و تارا تأکید کند گفت:

- «تو نباید این کارو بکنی.»

استوارت سی ساله و متأهل بود. دو سال پیش پدرش به او شغل مشاوره یک شرکت کشت نیشکر در وست ایندیز^۱ را پیشنهاد کرد و او و همسرش تا از تارا قول نگرفتند که به آنها بپیوندد، انگلستان را ترک نکردند و تارا نیز به محض عزیمت والدینش به قول خودش عمل کرد و به آنها پیوست و تا سه ماه پیش، قبل از اینکه این جریان پیش بیاید در کنار آنها کاملاً راضی و خوشنود بود.

استوارت پرسید:

- «به عواقب این کارت فکر کردی؟ علت ناپدید شدن ناگهانی این نامزد بدلی رو چطور توضیح می‌دی؟»

- «توضیح، به کی؟ به دوستانم؟»

بعد تارا با پریشان حواسی زانهای تیره‌اش را تاباند و به حالت حلقه‌ای بر رگهای برجسته شقیقه‌اش انداخت، در این لحظه صورتش که زیبایی شگفت‌انگیزی داشت کاملاً رنگ باخته بود و دستان آویزان عرق کرده‌اش را به بدنش می‌فشرد. هیچ کس نمی‌دانست که تا چه حد این مسئله به روح تارا ضربه زده است، چون او کسی نبود که به آسانی عاشق شود که بتواند به سادگی فراموش کند. ریکی همه چیز او و زندگی‌اش بود ولی از حالا به بعد دیگر هرگز اجازه نمی‌داد مردی

در زندگیش وارد شود و این آخرین بار بود که مردی به او لطمه می زد.

- «من به کسی توضیح نمی دم»

استوارت با کنجکاوی اخمهایش را درهم کرد و خواست چیزی

بگوید که تارا مستقیم رو بروی او ایستاد و در ادامه حرفش گفت:

- «من تصمیم گرفتم برم شمال اینگیلیس به خاطر همین هیچ کس

نمی فهمه که این مرد نامزد واقعی من نبوده.»

استوارت ناباورانه به او خیره شد.

- «راس راسی می خوای مارو ترک کنی؟ دیوونه شدی؟ اصلاً تو

شمال کسی رو داری؟»

- «هیچکس، و این درست همون چیزیه که من می خوام، اصلاً

نمی خوام اینجا بمونم و مورد ترحم دیگران واقع بشم، خلاصه اگر

بخوام همه چیز و فراموش کنم باید محیط اطراف و دوستانم عوض

کنم.»

استوارت با بی حوصلگی آهی کشید و گفت:

- «قولی که به پدر و مادر دادی که با ما زندگی کنی چی می شه؟ اگه

اونا می فهمیدن تو می خوای من و جون^۱ رو ترک کنی خارج

نمی رفتن.»

- «اینو براشون می نویسم، مطمئنم که درک میکنند.»

- «ولی من اجازه رفتن از اینجا رو به تو نمی دم!»

تارا با شنیدن این جمله ابروانش را بالا انداخت ولی سعی کرد همچنان با ملایمت و شکیبایی با استوارت صحبت کند. او و استوارت همیشه هم عقیده بودند و از شانس تارا چون همسر استوارت هم مهربانترین زن برادر دنیا بود.

- «استوارت من بیست و پنج سالمه و خوب می تونم از خودم محافظت کنم.»

استوارت با سماجت گفت:

- «چطور می خوای کار پیدا کنی؟»

درو واقع استوارت از اول هم می دانست که دارد وقت تلف می کند چون وقتی تارا تصمیم به انجام کاری می گرفت، هیچکس نمی توانست او را منصرف کند.

- «من هفته پیش آقای بیرسترو^۱ رو دیدم، اون تمام وقت داشت از تو تعریف می کرد و گفت تو بهترین منشی بودی که تا به حال داشته، حالا بازم می خوای اونو ترک کنی؟»

تارا به یاد آخرین مشاجره‌اش با رئیسش افتاد ولی در آخر رئیس در مقابل خواسته او نرم شده و او را درک کرده بود و بعد به حالت تسنیم آمیخته به پشیمانی به تارا گفته بود، اگر روزی تصمیم گرفت برگردد بدانند که آنجا همیشه برای او کار هست.

تارا به استوارت گفت:

- «من قبلاً با آقای بیرستو در این باره صحبت کردم، بعدم برای یه کار تو لیورپول^۱ فرم پر کردم.

استوارت بدون گفتن کلمه‌ای به تارا زل زد.

- «اونوقت از این جریانای هیچی به من و جون نگفتی؟ چطور تونستی این کارو بکنی؟»

صدای استوارت همین طور که صحبت می‌کرد ملایم‌تر می‌شد.

- «این کارو نکن من می‌دونم چه ضربه سختی خوردی اما نباید بذاری این جریان کل زندگیتو تحت تأثیر قرار بده، یادت باشه که ما دو نفر دوستت داریم.»

ذهن و روح تارا آنقدر از اندوه و نگرانی انباشته شده بود که قدرت جواب دادن نداشت، در عوض به فکر ریچارد^۲ و رفتار بی‌رحمانه‌اش افتاد. پدر ریچارد در شهر کارخانه پوشاک داشت و چهار ماه پیش

کارخانه‌اش را با کارخانه آقای میفیلد^۱ پدر صمیمی‌ترین دوست تارا، فردا، ادغام کرده بود تارا در همان اولین روزهای ادغام دو کارخانه پی برد که ریگی از طرف پدرش تحت فشار است و به یک ماه نکشید که نامزدی خودش با تارا را به هم زد و دو هفته پیش بود که تارا کارت دعوت عروسی ریگی و فردا را دریافت کرد!

تارا بالاخره با اشاره‌ای به درگفت:

- «بازش کن و گرنه فکر می‌کنه خونه نیستم.»

- «نمی‌خواد نگران باشی، تو این ساعت قرار ملاقات گذاشتی اون می‌دونه که خونه هستی به خاطر همینم همینطور زنگ می‌زنه. ظاهراً آدم صبوری نیست!»

تارا مجبور بود با وجود زخمی که قلبش را چنگ می‌زد لبخند بزند و طبیعی برخورد کند این بود که گفت:

- «هفت ساعته پشت در معطله! خودم میرم درو باز می‌کنم.»

ولی به محض اینکه تارا بلند شد به طرف در برود، استوارت جلویش را گرفت و دوباره شروع کرد:

- «این فکر احمقانه تو...»

تارا حرف او را قطع کرد و گفت:

- «بحث ما دیگه تموم شد، من همه چیزو توضیح دادم. اگه من به عروسی نرم همه خیال می‌کنن دلشکسته و غمگینم، اگرم تنها برم همه با ترحم بهم خیره میشن و با تعجب فکر می‌کنن که چطور تونستم این غمور هموار کنم اینه که با این نامزدم - اگه این جوون حاضر بشه - میرم، همین و بس! اونوقت ببین چه کیفی داره که به فردا تلفن کنم و با خوشحالی بگم از این دعوت جالبش ممنونم!»

- «راس راسی که احمقی!»

تارا با بی‌اعتنایی گفت:

- «حالا لطفاً بذار رد شم، اگه می‌شه؟»

استوارت چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

- «نه نمی‌شه، من خودم درو باز می‌کنم می‌خوام ببینم این چه جور

احمقیه که به آگهی مزخرفی مثل این جواب داده!»

تارا شنید که استوارت در را باز کرد و با لحن خشکی به مردی که

پشت در بود، تعارف کرد که داخل شود. یک جوان یونانی. تارا که

می‌دانست اکثر یونانیان از نظر تیپ و ظاهر فوق‌العاده‌اند، فوراً

تقاضانامه مرد را باز کرد، امضای پایین آن به نام پل دورکس^۱ بود.

مرد جوان با لهجه عالی انگلیسی عصر به خیری گفت و بعد وارد

اتاق شد. تارا با ناباوری به او خیره شد. او واقعاً به هما اندازه که تارا می‌خواست جذاب بود و حتی باعث شد نفس تارا از دیدن چهره و تیپ او بند بیاید. مرد در حالی که آرامشش را از دست داده بود با صورتی برافروخته مقابل تارا ایستاد ولی با وجود قد بلند و داشتن چهره‌ای به سبک یونانیان باستان که وقار و قدرت خاصی به او می‌بخشید، پخته و جا افتاده نبود. تارا آنقدر به هیجان آمده بود که قدرت تکلم نداشت و تنها وقتی استوارت صحبت کرد، سکوت طاقت‌فرسا و غیرقابل اجتنابی که ایجاد شده بود را شکست.

استوارت با لحن پرخاش جویانه‌ای گفت:

- «اینم آقایی که منتظرش بودی.»

و با گفتن این جمله از اتاق بیرون رفت و تارا را با مهمانش تنها گذاشت.

تارا به او تعارف کرد که بنشیند و پرسید آیا چیزی برای نوشیدن میل دارد یا نه.

- «متشکرم برندی، اگه داشته باشین.»

تارا به او نگاهی کرد، به نظر می‌رسید واقعاً به برندی احتیاج دارد و به همین علت مقدار زیادی برایش ریخت. به محض اینکه لیوان را مقابل او گذاشت، او آن را برداشت و با نوشیدن نوشابه آرامشش بیشتر شد.

بعد تارا احساس کرد که طرف به حالت خریدارانه‌ای او را برانداز می‌کند.

تارا با کنجکاوی به لباسهای شیک و کفشهای گرانبه‌ای او نگاه کرد. دستهای ظریف و تمیز بود و به نظر می‌رسید هرگز کار یدی نکرده‌اند.

تارا پرسید:

- «شما یونانی هستین؟ - از اسمتون می‌شه فهمید.»

- «دورکس؟»

و با اشاره سر حرف تارا را تصدیق کرد.

- «شما از مردای یونانی خوشتون می‌یاد؟»

او هنوز از پذیرش خودش مطمئن نبود بنابراین منتظر جواب نشد. تارا سانش را از او پرسید و او با لبخندی گفت:

- «بیست سال.»

ردیف منظم دندانهای سفید و یکدستش برقی زدند و در همین لحظه چشمان تیره‌اش را بر برجستگی‌های چشمگیر و جذاب بدن خوش ترکیب و ترکیب و ترکیب تارا انداخت.

چهره تارا درهم رفت، بیست سال! ولی خوشبختانه او بزرگتر به نظر می‌آمد.

تارا با نارضایتی گفت:

- «من ترجیح می‌دادم سنتون بیشتر از این باشه».

جوان سرش را پایین انداخت و پرسید:

- «افراد زیادی به آگهی شما جواب دادن؟ با کسای دیگه‌ام باید

مصاحبه کنین؟»

تارا با شگفتی نگاهی به لباسهای پسر انداخت و گفت:

- «نه دیگه با کسی مصاحبه نمی‌کنم».

و نتوانست خودداری کند و بالاخره گفت:

- «به نظر نمی‌یاد شما به پول نیاز داشته باشین. ممکنه بپرسم برای

چی به آگهی من جواب دادین؟»

پسر سرخ شد و لبش را به دندان گزید. تارا تصمیم گرفت اصل مطلب

را بگوید این بود که پرسید آیا مایل است یک روز بعد از ظهر تا غروب

نامزد او باشد.

پسر متحیرانه پرسید:

- «نامزد شما؟»

و تارا تا آنجا که برایش مقدور بود مختصراً توضیحاتی داد و از آنجایی

که جوان کاملاً شوکه شد تارا به او یادآور شد که در یونان است که

نامزدی به اندازه ازدواج تعهدآور است و در نتیجه به ندرت یک

نامزدی به هم می‌خورد و باز هم در یونان است که اگر این مسئله

اتفاق بیفتد برای خانواده دو طرف خفت بار و شوم است.

جوان با تعجب گفت:

- «فکر نمی‌کنم کسی بتونه شما رو ترک کنه. شما زیبایی و چشمای فوق العاده ای دارید، درست همون چیزهایی که من دوست دارم تو به دختر ببینم و همینطور موهای قهوه‌ای شما خیلی خوش رنگ و زیباست...»

او دستش را دراز کرد که موهای تارا را لمس کند، یک واکنش طبیعی یونانیان که دوست دارند مردم را لمس کنند.

- «این موها پرتوهای آتشین دارند!»

او تبسمی کرد و به نظر می‌رسید از توصیفی که کرده به خود می‌بازد ولی این تعریفها برای تارا هیچ جاذبه‌ای نداشت. پل دورکس در حالی که نگاه و لحنش مملو از تحسین بود اضافه کرد:

- «باورم نمی‌شه کسی بخواد شما رو ترک کنه

تارا به تلخی گفت:

- «با این همه اون هنوز ترک کرده! شما مایلین کاری که ازتون خواستمو

انجام بدین؟»

جوان در صندلیش جرجا شد و تارا قبل از اینکه او دهانش را باز کند،

متوجه شد می‌خواهد چه چیز را بپرسد.

- «بابت اینکار چقدر می‌دین؟»

تارا که طبعاً هیچ معیاری برای مبلغ این قرارداد در ذهنش نبود به

خودش جرأت داد و گفت:

- «ده پوند. خوبه؟»

پل آه عمیقی کشید و با سردی گفت:

- «بله، معلومه که خوبه، فکر کنم برای کاری که قراره انجام بدم

زیادم هست.»

تارا بیشتر حیرت کرد برای اینکه کاملاً واضح بود این پسر جوان که تا این حد دچار کمبود پول شده از یک خانواده اصیل و با فرهنگ و شاید ثروتمند است.

- «برای تعطیلات به اینگیلیس اومدین؟»

او سرش را تکان داد و گفت:

- «من اینجا دانشجوام.»

- «چطور می شه به ده پوند احتیاج داشته باشین؟»

این سؤال قبل از آنکه تارا بتواند آن را سبک و سنگین کند از

دهانش در رفت و این بار پسر به حرف آمد.

- «اختیار پول من سالها پیش ازم گرفته شده برای همین الان خیلی

بی پولم ولی جرأت نمی کنم از برادرم پول بخوام، یه دَیفه این کارو

کردم ...»

در اینجا او صحبتش را قطع کرد و چهره اش درهم رفت و ادامه داد:

- «نه دیگه هیچوقت این کارو نمی کنم.»

- «شما هیچ پولی از خودتون ندارین؟»

- «من پول دارم ولی اختیارش دست لئون^۱».

پل ناگهان اخم کرد و تارا برای او متأثر شد.

- «تمام پول دست برادرتون؟»

تارا بی هیچ علنی درباره این لئون احساس کنجکاوی کرد و فکر

کرد آیا او هم به اندازه برادرش خوش تیپ است.

- «برادرتون چند سالشه؟»

- «سی و چهار سالشه.»

- «چهارده سال بزرگتر از شما؟ پس فاصله سنیتون خیلی زیاده.»

- «اون برادر ناتنی منه. وقتی هفت ساله بود پدرش مرد و پدر من

فکر کرد هیچکس مئه لئون نمی شه به خاطر همین اونو قیم ارثیه ما

کرد.»

تارا نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت و او ادامه داد که خواهری

بیست و دو ساله به نام اندرولا^۲ دارد که در آتن به دانشگاه می رود و

اینکه لئون از او راضی است و پرونده خوبی پیش لئون دارد و این به

خاطر آنست که نه تنها درسهایش را با جدیت تمام می خواند بلکه

هیچگاه با لئون مخالفت نمی کند.

پل لبخندی به تارا زد و ادامه داد:

- «برعکس من که همیشه برای لئون دردم سرم. می دونین من گاهی تو مخصمه می افتم ولی اون همیشه بیش از حد سختگیره. البته من تازگیا تصمیم گرفتم محتاط و محافظه کار باشم چون حتی وقتی بیست و یک ساله هم بشم بدون موافقت لئون نمی تونم ارثیه مو بگیرم و اگه قبول نکنه باید تا بیست و پنج سالگی صبر کنم.»

- «برادر ناتنی شما می تونه مانع رسیدن شما به ارثیه تون بشه؟ این

خیلی بی انصافیه.»

تارا به فکر فرو رفت و به این نتیجه رسید که برادر او نه تنها

خسیس که مستبد هم هست.

او با لحن تندی پاسخ داد:

- «بله، البته که میتونه به همین علتم من تصمیم دارم تا چهارماه

دیگه، تو ماه سپتامبر که بیست و یک ساله شدم با احتیاط باشم.»

و در ادامه به تارا اطمینان داد که از اعتماد به او ضرر نمی بیند.

- «پدرم ثروت زیادی برای من و خواهرم گذاشته فقط نمی فهمم

چرا لئون تا این حد در مورد من خجست به خرج می ده، اصلاً این پول

حق منه.»

اخمهای پل در هم رفت و لیوانش را یکجا سرکشید بعد زیر لب

غرغرکنان با خودش گفت:

- «من از حالا تا سپتامبر حتی یک لحظه ام نباید اشتباه کنم، چون راس راسی ادامه این زندگی فلاکت بار تا چهار سال دیگه برام غیر قابل تحمله.»

- «خواه تون هم مثل شما مفرری کمی می گیره؟»
پل به لیوان خالیش خیره شد و تارا احساس کرد که او از نگاه کردن به چشمهای تارا پرهیز می کند.
- «ظاهراً خودشو اداره می کنه اما فکر نمی کنم اونم به اندازه کافی بگیره.»

- «اونم باید مثل شما صبر کنه؟»
- «اون تا قبل از بیست و پنج سالگی به هیچ عنوان نمی تونه اختیار ارثیه شو بگیره و لئون حتی می تونه تا سی سالگی اونم ارثیه شو نگه داره.»

- «تا سی سالگی؟»
- «بله، دقیقاً و اگر اشتباهی بکنه، لئون همین کارم می کنه. اما اون فکر می کنه اندرولا عاقله و از دید لئون اون هیچ کار خطایی مرتکب نمی شه. به همین دلیل لئون هیچ وقت ارثیه اندرولارو نگه نمی داره. خیلی خوبه که اون نمی دونه ...»

جوان با نگرانی از ادامه صحبت باز ایستاد ولی بعد بلافاصله به خود آمد و گفت:

- «چقدر من احمقم، شما که هرگز خواهر و برادر منو نمی بینین پس چه اشکالی داره که اسرار مارو بدونین. می دونین اندرولا یه دوست داره که هم اینگیلیسیه و هم فقیره و اگه لئون این دوتا موضوع رو بفهمه حسابی از کوره در می ره.»

پل لبخند مختصری زد و ادامه داد:

- «اون قدرها هم که لئون فکر می کنه اندرولا سر براه نیست ولی در عوض آب زیرکاست و دائم جلوی لئون تظاهر به اطاعت می کنه تا وقتی که به سن قانونی برسه و ارثیه شو بگیره.»

تارا در مورد آنچه پل گفته بود به فکر فرورفت. در واقع این مسائل هیچ نفعی برای تارا نداشت ولی کنجکاوی او را برمی انگیزت. چه شیوه نامعقول و عقب افتاده ای است که هنوز در جایی جوان تحصیل کرده ای تا این حد تابع هوی و هوس مردی باشد که تا آنجا که تارا فهمیده بود نسبت به برادر و خواهر ناتنی اش کاملاً مستبد و زورگو بود.

- «برادرتون از اینگیلیسیا خوشش نمی یاد؟»

و فکر کرد که با این وجود با فرستادن برادرش به دانشگاهی در انگلیس مخالفتی نکرده است.

- «لئون دو تا پسر عمو داره که با دختری اینگیلیسی ازدواج کردن، کار هر دو هم به طلاق کشید، دخترا به شوهراشون وفادار نبودن و بیش از حد ولخرجی می کردن. زندگی این دو نفر مدتها فکر لئونو

مشغول کرد و چون از بچگی با اونا صمیمی بود طلاق اونا اثر بدی
روش گذاشت. بعلاوه شاید بدونین که آمار طلاق تو کشور ما خیلی
پایینه و وقتی این دو ازدواج به طلاق کشید رسوایی بزرگی برای
خانواده ما به بار آورد.»

- «پس برادرتون فکر می‌کنه همه دخترای اینگیلیسی خیانتکارن؟»
- «راستش بله! البته باید بگم آشنایی زیادی هم با روحیه دخترای
اینگیلیسی نداره از نظر اون همه اونا فرصت طلبن چون شکی نبود که
دو دختری که با پسرعموهای لئون ازدواج کرده بودن فقط پول اونا رو
می‌خواستن.»

تارا با تغییر گفت:

- «این فقط از بدشانسی فامیلای شما بوده و صرفاً به خاطر این دو
مورد همیشه به تمام دخترای اینگیلیسی برچسب خیانتکاری زد.»
مرد جوان با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت.
- «ممکنه حق با شما باشه ولی عقاید لئون اصلاً عوض نمی‌شه.
مثلاً همین دوست پسر اندرولا، اگه لئون از کارشون باخبر بشه نه به
خاطر اینگیلیسی بودنش بلکه بیشتر به علت فقیر بودنش بی‌معطلی
اونو دک می‌کنه.»

- «پس به عقیده برادرتون مردای اینگیلیسی هم فقط برای پول و

ثروت ازدواج می‌کنن؟»

پل ناراحت شد و تارا از اینکه موضوع را بیش از حد ادامه داده بود پشیمان شد ولی با وجود اینکه برادر پل را نمی‌شناخت به شدت از او خشمگین بود. تنها جوابی که پل داد این بود که:

- «اندرولا به وارث خیلی ثروتمنده.»

تارا گذاشت که بحث خاتمه پیدا کند و بعد از اینکه حس کنجکاویش در مورد علت پاسخ دادن به آگهیش ارضاء شد فکر کرد پل دورکس یا خانواده‌اش نباید هیچ جاذبه‌ای برای او داشته باشند، به همین علت به موضوع قرارداد پرداخت و به پل گفت که عروسی چهارشنبه هفته آینده یعنی نه روز دیگر در هتل سوان^۱ بیرمنگام^۲ برگزار می‌شود.

تارا با نگرانی پرسید:

- «شما واقعاً می‌تونین از عهده این کار بر بیاین؟»

- «بله من مطمئنم از عهدش برمیام.»

پل مکثی کرد و تارا متوجه برافروختگی‌ای در گونه‌های او شد و با زیرکی ساکت ماند تا ببیند چه پیش می‌آید.

- «شما ... شما نمی‌تونین پولمو الان به من بدین ... پیش پیش؟»

- «چرا میتونم، اما می‌ترسم هیچوقت دیگه شمارو نبینم!»

- «به من اعتماد کنین، قول می‌دم سر حرفم بمونم امکان نداره
زیرش بزئم.»

تارا در حالی که نمی‌توانست باور کند که این پسر تا این حد در
مضیقه مالی باشد، مستقیم در چشمان او خیره شد. ولی اگر او تا این
حد در تنگنا نبود الان اینجا روی او ننشسته بود او از خود
می‌پرسید، اگر برادر این پسر می‌فهمید که او برای مبلغ بسیار ناچیز ده
پوند عملاً گدایی کرده، چه فکر می‌کرد.

تارا تصمیم گرفت به پسر اعتماد کند و چکی به مبلغ ده پوند
برای او کشید و خودش را متقاعد کرد که او به تعهدش عمل خواهد
کرد.

پل گفت:

- «خیلی متشکرم.»

و هنگام خروج از خانه دست تارا را به گرمی فشرد.

- «من و شما به مجلس عروسی می‌ریم و با هم می‌رقصیم و

می‌خندیم تا همه فکر کنن ما سخت عاشق همیم!»

او لبخندی به تارا زد و ادامه داد:

- «بیرمنگام شهر بزرگیه؟»

- «بله خیلی.»

- «اندرولا هم اونجا به دوست داره.»

- «راستی؟»

- «بله، اونا وقتی اندرولا یکسال برای تکمیل زبان اینگیلیسیش به اینجا اومده بود با هم دوست شدن، این دختره قراره ظرف همین چند روز آینده به آتن بره، خواهرم به اون قول داده که دو هفته از تعطیلاتش رو صرف نشون دادن شهر به اون بکنه. بعدش اندرولا به خونمون تو جزیره پیش برادرم میره.»

او سه پله آخر را با یک جهش طی کرد و برگشت و گفت:

- «آدیو!»

تارا جواب داد:

- «آدیو»

پل به خنده افتاد. او در حالی که اظهار اخیرش مبنی بر اینکه تارا هرگز خانواده‌اش را نخواهد دید را فراموش کرده بود گفت:

- «یه روزی شما به جزیره ما میان و ما از شما استقبال گرمی

می‌کنیم.»

تارا به او که در پایین پله‌ها ایستاده بود نگاه کرد، خوش‌نیت‌ترین مردی که تاکنون دیده بود، چه احساس فوق‌العاده‌ای روز عروسی خواهد داشت! با وجود اینکه تمام این کارها تنها نمایشی از تظاهر به

شجاعت و کله‌خوری بود ولی طوری برنامه‌ریزی شده بود که می‌توانست مرهمی بر غرور جریحه‌دار شده او باشد. وجود تارا حقیقتاً از اینکه شاهد آن مراسم سنگین باشد که در آن ریگی و فردا نقش کلیدی داشتند، به عذاب آمده بود. استوارت چندین بار تصریح کرده بود که ریگی ارزش یک لحظه فکر را هم ندارد ولی با اینکه تارا هم به این مسئله اذعان داشت، به راحتی نمی‌توانست فکر این مسئله را از ذهنش خارج کند.

وقتی پل داشت آرام‌آرام به طرف در می‌رفت تارا داد زد:
- «اسم جزیره تون چیه؟»

او برگشت و در حالی که برقی در چشمانش پدیدار شده بود گفت:
- «پروس^۱»

هر یونانی جزیره خودش را از همه جزایر دیگر زیباتر می‌داند.
- «این اسمو شنیدم.»

- «فقط شنیدین! اصلاً کافی نیست باید ببینین. دَفَه بعد که به آتن اومدین باید به سفر دریایی با قایق بکنین. تا حالا آتن رفتین؟»

و وقتی تارا سرش را به علامت نفی تکان داد، به نظر رسید پل رنجید.

- «همه باید آتن رو ببینن چون آتن زیباترین شهر دنیاست.»

- «شاید یه روز این کارو کردم.»

پل که از شور و شوق به هیجان آمده بود داشت برمی گشت که تارا دوباره دستش را برای خداحافظی تکان داد.

تارا گفت:

- «آدیو»

و لحظه‌ای بعد پل رفته بود.

همانطور که تارا پیش بینی کرده بود عروسی برایش با وجود پل که هدف بسیاری از نگاههای تحسین برانگیز بود و همچنین خودش که مورد حسادتهای آشکار واقع شده بود به جای شکست، پیروزی چشمگیری به حساب آمد. ریگی هنگامی که تارا نامزدش را به او معرفی کرد، ساکت و خاموش بود. تارا واقعاً نمی دانست که آیا ریگی و فردا به راستی عاشق همنند یا همانطور که استوارت عقیده داشت، ازدواج آنها فقط تجارت بوده است. فیلیپ^۱ گزارشگر هفته نامه

برنتینگهام آبزور^۱ در غیبت تارا از فرصت استفاده کرد، به طرف پل رفت و سؤالاتی از او کرد. وقتی پایان هفته، هفته نامه برنتینگهام آبزور درآمد تارا درست در انتهای خبر ازدواج ریکی و فردا این طور خواند:

«در لیست مهمانان نام دوشیزه تارا مین به همراه نامزدش آقای پل دورکس ملاک ثروتمندی از یونان قرار داشت. در مصاحبه آقای پل دورکس که در حال حاضر دانشجوی رشته حقوق اینجا در انگلستان هستند، اظهار داشتند که ایشان و همسرشان پس از ازدواج برای زندگی به جزیره زیبای پروس می روند.

بخت یارت تارا!»

استوارت وقتی خبر را می خواند گفت:

- «چه مزخرفاتی! چرا گذاشتی با اون مصاحبه کنن؟ هیچ نمی دونستم تا این حد بی فکری. چطور تونستی تو عروسی شرکت کنی و اون نمایش مسخره روراه بندازی. با این کارت حسابی منو گیج کردی.»

تارا در حالی که برافروخته شده بود و از اینکه اسمش را در هفته نامه برده بودند عصبانی بود، چیزی نگفت. اگر تارا کوچکترین

آگاهی از قصد فیلیپ داشت قطعاً نمی گذاشت پل را تنها گیر آورد. به هر حال تارا فوراً فکر آن را از سرش خارج کرد چون او از آنجا می رفت و این گزارش زبانی به او نمی رساند و علاوه بر آن مسائل مهمتری وجود داشتند که ذهن او را به خود مشغول کرده بودند. دهم ماه بعد او کار فعلیش را ترک می کرد و تصمیم داشت سه هفته تعطیلاتی که طلب داشت را به شمال برود و با محیط جدیدش آشنا شود. بعد از آن باید برای مصاحبه در لیورپول حضور پیدا می کرد و اگر در مصاحبه شغلی که درخواست کرده بود موفق می شد که همه چیز روبراه می شد، اما اگر هم رد می شد باز خیلی ناامید نمی شد چون برای او کار زیاد بود و با توصیه نامه ای که آقای بیرستو به او داده بود، می دانست که مشکلی در پیدا کردن کار نداشت. در این فاصله او وقت و پولش را صرف انتخاب و خرید لوازم و اسباب و اثاثیه منزلی که می خواست در شمال در آن مستقر شود، کرده بود و در حال حاضر این اسبابها را در اتاق خواب خودش در منزل استوارت گذاشته بود. چون که طبیعتاً از این تصمیم تارا برای زندگی در یک مکان دور شگفت زده شده بود، عاقبت نشان داد که بیش از شوهرش تارا را درک می کند، شاید به دلیل اینکه او هم زن بود و می دانست تارا دقیقاً چه احساسی دارد.

سه روز قبل از موعدی که تارا می بایست کارش را ترک می کرد

وقتی از سرکار به خانه آمد، جون که تازه داشت با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آمد به تارا اطلاع داد که تلفنی به او شده است. «همون جوون یونانی بود، اون می خواست فوراً تورو ببینه.»
- «فوراً؟»

تارا سگرمه هایش را درهم کشید و در حالی که کتش را در حال آویزان می کرد ادامه داد:
- «نگفت چی کار داره؟»

- «به کلمه هم بیشتر از این نگفت، اما مثل اینکه درباره چیزی نگران بود، با از لحن صداش اینطور حس کردم. بهش گفتم که تو عصر خونه ای. اون گفت حدود ساعت هشت دوباره تماس می گیره.»
تارا در حالی که هنوز سگرمه هایش درهم بود دنبال جون به اتاق نشیمن رفت و کنار شومینه نشست و لحظه ای بعد از آن که استکان چای را در دست گرفت، گفت:
- «متشکرم جون»

پسره ممکنه چی بخواد! احتمالاً پول بیشتر. آیا تارا دوباره پولی به او خواهد داد؟ او بدون تردید نقشش را خوب بازی کرده بود. بنابراین شاید پنج پوند دیگر هم به او می داد ولی دیگر بیش از این جا نداشت.
به هر حال، پل برای درخواست پول زنگ نزده بود و از تارا کمک دیگری می خواست. او بدون هیچ مقدمه ای داستانش را تعریف کرد

و به تارا گفت که چطور دوستان اندرولا گزارش روزنامه را خرانده و به گوش اندرولا رسانده بودند و او هم طبیعتاً هر چه خوانده باور کرده بود و از اینکه برادرش نامزد کرده بسیار ذوق زده شده بود و فوراً تکه روزنامه را برای لئون در پروس پست کرده بود. نامه لئون به پل آن روز صبح خیلی زود رسیده بود.

پل با اضطراب ادامه داد:

- «اون می خواد شمارو ببینه، ایناها بیاین بگیرین خودتون نامه شو بخونین.»

- «منو می خواد ببینه؟ فکر کنم گفتین اون از اینگیلیسا خوشش نمی یاد.»

پل با بی تابی ناشی از اضطراب و تشویش جواب داد:

- «نه اصلاً مهم نیست. من نامزد کردم خب کاریه که شده و نمی شه کاریش کرد. نمی فهمم چرا اندرولا باید با وجود اینکه خوب می دونه لئون اصلاً خوشش نمی یاد من نامزد کنم، بریده روزنامه رو برای اون فرستاده باشه.»

- «منظورتون اینه که زن شمارو اون باید انتخاب کنه؟»

- «نه تا این حد. فقط موضوع اینه که نمی خواد من تا قبل از تموم

کردن درسم ازدواج کنم.»

- «خب شما که راس راسی نامزد نکردین، پس دلواپسی تون برای

چییه؟»

تارا نامه را از دست پل گرفت و رفت روی کاناپه نشست و نامه را باز کرد. نامه در عین اختصار لحنی سرد و غیردوستانه داشت، او بعد از توضیحاتی که راجع به نحوه رسیدن روزنامه به دستش داده بود در ادامه گفته بود می خواهد نامزد پل را هرچه زودتر ملاقات کند. از آنجایی که پل معمولاً تعطیلاتش را در وطنش می گذراند، هیچ دلیلی وجود نداشت که نامزدش همراهش به جزیره نیاید و تعطیلات را در آنجا سپری نکنند. این موضوع به نامزد پل این فرصت را می داد که با خانواده شوهر آینده اش ملاقاتی داشته باشد. بقیه نامه هم به همین منوال بود به غیر از پایان غیرمنتظره اش.

«من تا دو هفته دیگه منتظر هر دوی شما هستم.»

تارا نامه را روی پایش گذاشت و دستخط آمرانه آن را مورد بازبینی و بررسی قرار داد و دوباره متن نامه را که سبکی کاملاً متکبرانه و مستبدانه داشت مرور نمود. آیا او فکر می کرد نامزد برادرش صرفاً برای اینکه به تقاضای او جواب مثبت دهد می تواند کار و زندگی و خانواده اش را در چنین مهلت کوتاهی رها کند. چند لحظه از عصبانیت خونسش به جوش آمد ولی بعد با یادآوری افکارش در مورد پل لبخندی از ندامت بر لبانش نقش بست.

تارا که سر در نمی آورد پرسید:

«باید در این مورد بیشتر توضیح بدین، حتماً از من توقع ندارین»

همراهتون به پروس بیام؟»

پل در صندلیش به جلو خم شد.

- «اگه این کارو بکنین تا آخر عمر ممنونتون می شم.»

تارا فقط حیرت زده به او خیره شد. پل در حالی که ناگهان لبهایش

آویزان شد، گفت:

- «من اخیراً به حد کافی دردسر داشتم. به نامزدی به هم خورده

هم دیگه بیشتر از همه این دردسرا شانس منو برای رسیدن به پولم از

بین می بره چون برای خانواده من ننگ بزرگی به حساب می یاد.»

چهره تارا در آن لحظه خونسرد و آرام به نظر می رسید.

- «ما که اصلاً نامزد نشدیم که بخواد به هم بخوره.»

- «من که نمی تونم اینو به لئون بگم!»

- «متأسفانه مجبورین بگین.»

پل غرق اندوه شد.

- «نمی شه شما با من به یونان سفر کنین؟ فقط برای دو هفته؟»

- «آمدن من چه فایده ای داره؟»

- «به محض اینکه لئون شمارو ببینه، انتخاب منو تأیید می کنه ...

اون قطعاً تأیید می کنه، حتی با وجود اینکه شما اینگیلیسی هستین.

من به نظر اون خام و بی تجربه هستم انقدر بی تجربه که نمی تونم

اختیار پولمو به دست خودم بگیرم، شما جاافتاده و فهمیده هستین و

لئون خیلی زود متوجه این مسئله می‌شه.»

تارا با یادآوری انتقادهای استوارت از خودش خنده‌اش گرفت،
حتماً استوارت متوجه فهمیدگی و جاافتادگی او نشده بود. در واقع نظر او
و پل نقطه مقابل هم بود.

تارا دوباره به پل متذکر شد که:

- «برادر شما که از دخترای اینگیلیسی خوشش نمیداد.»

ولی پل فقط سرش را به علامت نفی تکان داد.

- «من احساس می‌کنم اگه اون شمارو ملاقات کنه، تصدیق می‌کنه

که من تو انتخابم عقل و پختگی نشون دادم.»

او مکشی کرد که تأثیر حرفش را ببیند، ولی ظاهراً هیچ تغییری در

تارا ایجاد نشده بود.

- «اگه همون طور که لئون گفته با من بیاین، کفه ترازو به نفع من

پایین می‌یاد و اون دیگه نمی‌تونه ارثیه منو نده. اما اگه نیاین مجبورم

به اون بگم که این نامزدی نمایشی بوده و با این حرف کاملاً نابود

می‌شم. راه سوّم اینه که بگم نامزدی ما به هم خورده که در این صورتم

باز نظرش نسبت به من خراب می‌شه.»

پل باز صحبتش را قطع کرد ولی به دلیل اینکه تارا هیچ حرفی نزد

ملتمسانه اضافه کرد:

- «تارا، خواهش می‌کنم به خاطر من این کارو بکن. گفته بودی سه

هفته تعطیلی داری، مطمئن باش اگه به پروس بیای بیشتر از هر جای دیگه‌ای بهت خوش می‌گذره.»

- «این سه هفته تعطیلات من قبلاً برنامه‌ریزی شده، گذشته از این

بعدش چی بالاخره مجبوری یه روز حقیقتو به اون بگی.»

- «بله، ولی نه تا سپتامبر که مطمئناً ارنیه موگرفتم. اگه الان با من

بیای، اونوقت تا من به دانشگاه برگردم فقط کافیه با هم مکاتبه کنیم -

البته فقط برای متقاعد کردن لئون - دو هفته بعد از اون من بیست و

یک‌ساله میشم و لئون که تصور می‌کنه من نامزد جاافتاده و فهمیده‌ای

مته تو دارم، زود اختیار ارنمو به خودم می‌ده.»

تارا با بی‌تابی آهی کشید و گفت:

- «من نمی‌تونم وانمود کنم نامزد تو هستم. واقعاً مایلم بهت کمک

کنم اما چه کنم که نمی‌تونم.»

- «مطمئناً می‌تونی. همون طوری که گفتم تو می‌تونی روی برادرم

نفوذ کنی، اصالت تو رو هرکسی تشخیص می‌ده.»

- «ممنون ولی لطفاً چاپلوسی رو کنار بذار پل، من هنوز دارم به

گفته‌ات در مورد تنفر برادرت از اینگیلیسیا فکر می‌کنم.»

- «من اینو گفتم ولی این به اون معنی نیست که لئون از ازدواج من

با یه دختر اینگیلیسی بدش بیاد.»

- «ولی فکر نمی‌کنم با آغوش بازم استقبال کنه.»

پل لبش را گزید، واضح بود که در این لحظه از گفتن اینکه لئون از انگلیسی‌ها خوشش نمی‌آید، پشیمان و نادم بود.

پل به التماس افتاد و گفت:

- «خواهش می‌کنم بیا، لئون توقع نداره بیشتر از دو هفته بمونی اون متوجه می‌شه که تو نمی‌تونی بیشتر از این از محل کارت مرخصی بگیری. همون طوری که گفتم ما مکاتبه می‌کنیم تا من پولمو بگیرم بعدم هر دو می‌تونیم به خوبی و خوشی از هم جدا شیم.»

تارا کاوشگرانه به پل خیره شد.

- «اونوقت چطور می‌خوای علت ناپدید شدن ناگهانی منو توضیح بدی؟»

- «می‌گم تو نامزدیمونو به هم زدی.»

و با عصبانیت شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- «این اصلاً مهم نیست در ضمن اگه اون از عصبانیت دیوونه‌ام بشه به من ارتباطی نداره چون دیگه خرم از پل گذشته.»

تارا ساکت ماند. واقعاً در مورد اینکه دیگران او را حقه‌باز به حساب آورند، چه فکر می‌کرد؟ احتمالاً نمی‌توانست به پروس برود با اینکه خیلی دلش می‌خواست به پسره کمک کند و برادر او را که با ناخن خشکی اموال و دارایی او را اداره می‌کرد را محکوم کند.

تارا پرسید:

- «نوشیدنی چی میل داری؟»

و وقتی پل گفت: «اگه ممکنه به فنجون قهوه.» باعث تعجب تارا شد.

وقتی تارا به آشپزخانه رفت، جون که داشت برای شام کیک

سیب‌زمینی درست می‌کرد، گفت:

- «من آماده می‌کنم و میارمش. راستی یه نامه برات اومده، وقتی

اومدی ندیدی، گذاشته بودمش روی میز هال.»

- «ممنونم، می‌رم برش میدارم.»

نامه از اداره پست لیورپول بود و حاوی اطلاعات مختصری بود

که می‌گفت شخص دیگری برای کار درخواستی او انتخاب شده

است.

تارا وقتی به اتاق نشیمن برگشت در حالی که نامه هنوز در دستش

بود، با خودش فکر کرد نباید خودش را ناراحت کند، کارهای دیگری

هم هستند. او نامه را روی بوفه گذاشت و لحظاتی به آن نگریست. از

کار فعلیش استعفا داده بود و کار دیگری نداشت. آزاد بود، احساس

عجیبی داشت، درست مانند اینکه در خلأ است. آزاد. او می‌توانست

تا وقتی پس‌اندازش تمام شود هر کاری که دوست داشت انجام دهد.

تارا نشست. پل دوباره شروع به متقاعد کردن او کرد و کم‌کم فکر

رفتن به یونان تارا را وسوسه کرد. هزینه‌اش فقط پول خرید بلیط برای

رسیدن به آنجا بعلاوه مقداری پول توجیبی بود.

پل ناگهان همه چیز را از چهره تارا خواند و با تعجب گفت:

- «میای! آره!»

تارا محتاطانه جواب داد:

- «راستش نمی دونم، این تصمیمی نیست که بتونم بدون اینکه

دربارش دقیقاً فکر کنم بگیرم.»

چیزی که فکر او را خیلی به خود مشغول کرده بود، این بود که

قصد پل بیش از حد فریبکارانه بود و حتی با اینکه این لئون حش بود

که کسی چوب لای چرخش بگذارد باز اجرای نقشه پل برای تارا

سخت و ثقیل بود. کاملاً مشخص بود که او دیکتاتور و سلطه جو

است و به عقیده تارا فکر نگه داشتن ارثیه پل نباید حتی از ذهن او

می گذشت چه برسد به اینکه این کار را بکند. این تنها تصمیم آنی پدر

پل بود که نظارت بر ارثیه او را به لئون واگذار کرده بود، با فکر کردن به

این مسئله عذاب وجدان تارا کم و کمتر می شد. ممکن بود رفتن به

یونان به عنوان نامزد پل حقه بازی باشد ولی مطمئناً برادر پل سزاوار

چنین رفتاری بود.

- «الان به من جواب نمی دی؟»

پل با لحن قانع کننده ای صحبت می کرد ولی تاراسرش را به

علامت نفی تکان داد.

- «باید دربارش خوب فکر کنم.»

- «اگه مجبور بشم حقیقتو به لئون بگم افتضاح میشه چون اون خیلی مغروره و اگه بفهمه من فقط برای ده پوند اون کارو کردم به شدت عصبانی می شه.»

تارا تصدیق کرد و گفت:

- «به این مسئله فکر کردم.»

و اضافه کرد:

- «به هر حال تو هم مجبور نیستی مبلغ پولو بگی.»

- «منم فکر می کنم لازم نیست ولی چون لئون خیلی خشک و

جدیده، حتی شرکت کردن من تو اون کار ... منو بیش از گذشته در نظرش بی عقل و بی تجربه جلوه می ده.»

صدای پل به تدریج ضعیفتر شد و از یادآوری کاری که کرده بود، چهره اش برافروخته شد. رنگ تارا هم به سرخی گرایید و یکبار دیگر به یاد موعظه های نیشدار و گزنده استوارت در مورد بی تجربگی و کم عقلی خودش افتاد.

دوباره پل به اصرار گفت:

- «خواهش می کنم بیا. من فکر نمی کنم بتونم به برادرم حقیقتو

بگم.»

تارا برخلاف حالت ملتمسانه او همچنان سخت و قاطع بود.

- «گفتم که باید به دقت روی این موضوع فکر کنم.»

- «و جوابتو زود به من می دی؟ لئون تا دو هفته دیگه منتظر

ماست.»

- «فردا نتیجه رو بهت می گم.»

فصل دوم

تارا پس از پشت سر گذاشتن انگلستان مه آلود با فرود آمدن هواپیما وارد سرزمین درخشان و آفتابی یونان شد. او و پل بعد از صرف نهار در هتل، با تاکسی به پیرائوس^۱ رفتند. بعد سوار کشتی کوچکی شدند و پس از عبور از چندین جزیره سنگی به پروس رسیدند. کشتی کوچک از تنگه باریکی عبور کرد و به خلیج مدور پروس رسید، جایی که دریای خروشان همانند دریاچه‌ای، آرام بود و جنگلهای کاج، درختان زیتون و باغهای زیبای مرکبات تا دامنه کوهها کشیده شده بود. خانه‌های سفید مکعب شکلی که در تنگه دهکده زیبای گالاتا^۲ با هتلها و مغازه‌هایش در امتداد ساحل گسترده شده بودند چنان نزدیک بودند که می‌شد سنگی به تنگه پرتاب کرد. و قایقهای کوچکی بین

1. Piraeus

2. Galata

بندر پروس و آن قسمت از گالاتا که در مرکز شهر واقع شده بود، دائماً در رفت و آمد بودند.

اندرولا در لنگرگاه تارا و پل را ملاقات کرد، او دختری با موهای قهوه‌ای و چشمان خاکستری بود و آنقدر که تارا فکر می‌کرد پوستش تیره نبود. او با لهجه عالی انگلیسی‌اش به تارا خوش آمد گفت و بعد اظهار داشت:

«من از فکر داشتن به خواهر واقعاً ذوق زده شدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این زودی صاحب به خواهر بشم.»
و درست بعد از این حرف بود که تارا برای اولین بار مزه معذب بودن را چشید.

اندرولا آنها را از لنگرگاه به سمت تپه‌های سبز و شادابی برد، به سمت ویلای مدرنی که بر سکوی پهنی قرار داشت و قسمتی از آن بر پایه‌های بلندی بنا شده بود و به همین خاطر دید وسیعی از آبهای زلال خلیج تا ساحل آرگولید^۱ داشت.

ماشین جلوی خانه متوقف شد، خدمتکار برای تحویل گرفتن چمدانها آماده بود.

چای در ایوان حاضر بود و اندرولا و تارا با هم بیشتر آشنا شدند

1. Argolid

تارا به زودی متوجه شد که رفتار و ظاهر اندرولا کاملاً متجدد و مدرن است و دارای چنان شخصیت مستحکمی است که مطمئناً هیچکس نمی‌تواند بدون رضایتش همسبری برایش انتخاب کند.

اندرولا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- «وقتی منتظر او مدن تو بودیم به کار غیرمنتظره برای لئون پیش

اومد که مجبور شد بره، خداکنه که الان پیداش بشه چون گفته بود تا

ساعت پنج برمی‌گرده الانم که ساعت پنجه.»

پل با بی‌اعتنایی پرسید:

- «کجا رفته؟»

- «می‌خواست کسی رو تو تروزون^۱ ببینه.»

پل نگاه کاوشگرانه‌ای به تارا انداخت و او را راحت و مطمئن دید.

ولی علی‌رغم این ظاهر آرامش تارا تا حدی می‌ترسید. ولی چرا باید

می‌ترسید؟ او فقط می‌خواست دو هفته نقش بازی کند و بعد از آن

دیگر هیچ وقت چشمش به این اشخاص نمی‌افتاد و مسلماً با لئون

دیگر سروکاری نداشت.

یکساعت گذشت ولی خبری از لئون نشد. آنها به داخل خانه

رفتند و بعد پل دخترها را در حال تنها گذاشت و گفت می‌خواهد به

1. Trozen

اتاقش برود و چندتا نامه بنویسد.

اندرولا در حالی که به تارا تبسم دوستانه‌ای می‌کرد، پاهایش را روی هم انداخت و به پشت کاناپه تکیه داد و بعد گفت:
- «از خودت بگو.»

تارا نگاهی به اطراف کرد و با تعجب هیچ نشانه‌ای از سمبل‌های مقدس یونانی ندید. آنچه او می‌دید خانه‌ای بود که به سبک غربی تزئین شده بود، صندلی‌های راحتی با روکش‌های طلایی رنگ، میزهای میناکاری شده و بوفه‌های مملو از چینی‌ها و یشم کمیاب، یکی از بوفه‌ها تنها به ظروف نقره‌ای گرجستانی اختصاص داده شده بود.

تارا در جواب سؤال مشتاقانه اندرولا گفت:

- «چیز زیادی ندارم بگم. همون طور که پل حتماً گفته نامزدی ما درست بعد از آشنایی مون صورت گرفت.»

در اینجا تارا مکشی کرد و با دلخوری به انگشترش نگاهی کرد این انگشتر، انگشتر نامزدی جون بود که بدون اطلاع استوارت به او قرض داده بود. این کار درستی نبود، تارا از اینکه این دختر دوست داشتنی را گول بزند متنفر بود ولی برای کمک به پل به این کار تن در داده بود و این تازه آغاز کشمکش او با وجدانش بود.

اندرولا تبسم‌کنان و با نگاهی مشتاق، مصرانه گفت:

«اما خود تو، فامیلی داری؟»

«پدر و مادرم تو وست ایندیز^۱ هستن.»

تارا اجباراً شرح مختصری دربارهٔ خودش و خانواده‌اش بیان کرد و طبیعتاً دربارهٔ نقشه‌اش برای رفتن به شمال انگلستان چیزی بازگو نکرد.

اندرولا لبخند زد و در حالی که دسته‌ای از موهایش را بین انگشتانش می‌تاباند گفت:

«خیلی دلم می‌خواد به اینگیلیس بیام و ببینمت اما تا تابستون

بعد تعطیلی ندارم که تا اون موقع هم حتماً تو با پل ازدواج کردی.»

بعد اندرولا به طور ناگهانی گفت:

«راس راسی خوشحالم که تو همون طور هستی که می‌خواستم،

می‌دونی خواهر شوهر شدن یه خورده ترس داره! همیشه فکر

می‌کردم که نمی‌تونم زن برادرمو دوست داشته باشم، ولی مطمئنم که

از دختری که زن لئون بشه خوشم نمی‌یاد چون قطعاً مثل خود

لئونه...»

در اینجا اندرولا ناگهان از صحبت بازایستاد و گفت:

«وای!»

و سکوت کرد ولی بعد شانهاش را بالا انداخت و به تارا اعتماد کرد و گفت:

«چون فراره یکی از اعضاء خانواده بشی اشکالی نداره که بدونی تارا، لئون آدم خشکبه و تا حدی گوشه گیر و خودرأیه به خاطر همین مطمئناً زنی رو که بگیره مثل خودشه.»

تارا هیچ اظهارنظری در این مورد نکرد. او باز هم دچار عذاب وجدان شده بود هر کلمه اندرولا برایش مانند نیش خنجر بود.

تارا قبل از این هم می دانست که احساس شرم و گناه خواهد کرد و وقتی عاقبت این دختر صادق از به هم خوردن نامزدی آنها مطلع می شد خیلی از خودش خجالت می کشید و اینکه اندرولا هیچگاه از حقیقت ماجرا آگاه نمی شد هم باعث تخفیف عذاب وجدان تارا نمی گردید. اندرولا دوباره شروع به صحبت کرد ولی وقتی که از پنجره لئون را دید حرفش را قطع کرد. تارا سرش را برگرداند و بنز سفیدرنگی را قبل از اینکه در کنار خانه بایستد در حال حرکت دید. و بی اراده شروع به صحبت کرد:

«برادر خونده شما ...»

و بعد مجذوبانه به مردی که با ابهت خاصی از میان چمن های سبز می گذشت، خیره شد.

او در مقایسه با یونانیهای دیگر بسیار باشکوه و بلندقامت بود و

هیکلی موزون و لاغر داشت. او چنان اعتماد به نفسی داشت که انگار فرزند راستین زئوس^۱ است. او مانند برادرش پوستی تیره و برنزه داشت ولی خیلی جذاب‌تر از برادرش به نظر می‌آمد و در حرکاتش نشانه‌ای از شکوه و پختگی به چشم می‌خورد. او به چالاکی از ایوان عبور کرد و وارد اتاق شد و با چشمانش که به سیاهی ذغال بود، سرد و بی‌روح به تارا خیره شد.

پس از آنکه اندرولا آن دو را به هم معرفی کرد لئون با تارا دست داد و بعد از احوالپرسی‌های معمول گفت:

- «پرواز خوبی داشتین؟»

تارا سرش را به علامت تصدیق تکان داد و به طور ناخودآگاه انگشتانش را که بر اثر فشار دست لئون درد گرفته بودند را مالش داد.

- «بله متشکرم.»

با اطلاع از اینکه تمام یونانیان به خوش‌آمدگویی‌های پر آب و تاب معروف هستند غفلت لئون در این مورد بسیار قابل توجه و نومیدکننده بود.

- «من مایل بودم خودم شخصاً به استقبال شما پیام‌آما متأسفانه فشار کاری زیاد مانع از این کار شد.»

1. Zeus

اسطوره یونان به معنی خدای خدایان، معادل ژوپیتر خدای رومی

چقدر خشک و رسمی! تارا در حالی که به چانه محکم و دهان جدی لئون نگاه می‌کرد با خود درشگفت بود که آیا او هرگز سر تعظیم در برابر کسی فرود می‌آورد.

اندرولا گفت:

- «من خودم اونجا بودم و همه چیزو روبراه کردم.»

لئون به طرف اندرولا برگشت و نگاهش بر ساق‌های زیبای پای اندرولا افتاد. تارا به طور غریزی می‌دانست که اگر به خواست لئون بود او ترجیح می‌داد خواهرش لباسهای تیره و بلند بپوشد، اما دامن اندرولا بسیار کوتاه بود.

لئون با لحن خشکی زمزمه کرد:

- «چه کار شاقی!»

اما این لحن صحبت تنها باعث خنده اندرولا شد. با وجود اینکه او در صحبت‌هایش از برادرش به عنوان موجود ترسناک و مستبد یاد کرده بود اما واضح بود که برخلاف پل بدبخت که از دیر رسیدن ارثیه‌اش می‌ترسید هیچ واژه‌ای از لئون نداشت و این به آن علت بود که او پرونده سفید و خوبی پیش لئون داشت.

اندرولا لبخند فریبنده‌ای به لئون زد و گفت:

«خواهش می‌کنم لئون خواهر جدیدمو در مورد من به اشتباه

نداز، اونقدر هم که تو می‌خواهی مردمو متقاعد کنی من حواس پرت

نیستم.»

اما لبهای انعطاف‌ناپذیر لئون هیچ پاسخی به لبخند او نداد.
لئون گفت:

- «این چیزیه که تارا وقتی خودش تو رو بهتر شناخت باید
درباره‌ش تصمیم بگیره»

بعد در حالی که شلوار سفیدش را صاف می‌کرد نشست و به پشتی
کاناپه تکیه داد و دوباره چشمانش را به تارا دوخت. خیلی مسخره
بود ولی تارا احساس می‌کرد که لئون از او خوشش نمی‌آید. تارا سعی
کرد این فکر را از ذهنش خارج کند و به خودش تلقین کند که عدم
علاقه لئون به او تفاوتی برایش ندارد اما با اکراه پذیرفت که نمی‌تواند
عدم تأیید لئون را نادیده بگیرد و این موضوع باعث دلخوری و
ناراحتی‌اش شد. چطور لئون می‌توانست در این مدت کوتاه و با این
برخورد کوتاه از او خوشش نیاید؟ تارا قاطعانه به خودش می‌گفت
حتماً اشتباه کرده است.

لئون بعد از مدتی نگاهی به اندرولا انداخت و گفت:
- «ممکنه مارو چند دقیقه تنها بذاری. می‌خوام با تارا خصوصی
صحبت کنم.»

اندرولا بلافاصله بلند شد و با اکراه گفت:
- «باشه، می‌رم ببینم پل چی کار می‌کنه گفته بود می‌خواد چند تا
نامه بنویسه.»

لئون به در که پشت اندرولا بسته شد نگاه کرد و بعد رویش را به طرف تارا برگرداند و کاوشگرانه به او چشم دوخت. تارا خیلی زود فهمید که هدف لئون از خیره شدن به او تشخیص افکار و عقاید او است نه ظاهر و شکلی و قیافه‌اش. تارا می‌خواست جوّ صادقانه‌ای به وجود آورد ولی به سرخی گراییدن گونه‌هایش قابل کنترل نبودند. این یونانی جسور با سیمایی به سبک یونانیان باستان و با چشمان سیاه بانفوذش هرکسی را دستپاچه می‌کرد و فریفتن او کار آسانی نبود و اگر تارا می‌خواست شانسش را از همین ابتدای کار از دست ندهد باید خیلی مراقب می‌بود. تصور اینکه لئون در همان برخورد اول از او بدش آمده باشد، باعث می‌شد تارا فکر کند لئون هرگز به او اطمینان پیدا نخواهد کرد. البته که او باید در برخورد با لئون - که برحسب اتفاق فامیل او هم دورکس بود - محتاط باشد زیرا در غیراین صورت او باعث شکست پل می‌شد.

لئون در صندلی‌اش بیشتر فرورفت و اظهار نمود:

- «لازم نیست بگم این نامزدی تا چه حد برای من غیرمنتظره بود.

چند هفته برادرمو می‌شناسین؟»

تارا از این که حداقل در این مورد می‌توانست حقیقت را بیان کند

احساس آسودگی خیال کرد و گفت:

- «فقط چند هفته ست.»

«فقط چند هفته؟ اولین بار کجا اونو دیدین؟»

پل قبلاً به او گفته بود که به لئون بگوید آنها در یک مهمانی با هم آشنا شده‌اند و تارا با بیان اولین دروغش سرش را پایین آورد. او احساس گناه نمی‌کرد و فقط کمی دستپاچه و آشفته بود زیرا این حيله تنها راهی بود که پل را به ارثیه‌اش می‌رساند. تارا برای اینکه از نگاه بانفوذ لئون در امان بماند سرش را همچنان پایین نگه داشته بود و اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کرد که ممکن است این دوری جستن از نگاه لئون باعث شود که لئون به او شک کند.

لئون متفکرانه با لحن تحکم‌آمیزی گفت:

«صحيح. خب ولی به این زودی‌ها که قصد ازدواج ندارین؟»

«نه ... نه تا وقتی که پل درسش تموم بشه.»

لئون پرسید:

«چند سالتونه؟»

در لحن صدای او حالتی بود که نشان می‌داد این سؤال برای او اهمیت خاصی دارد. تارا احساس کرد که لئون می‌خواست این سؤال را زودتر بپرسد اما چون فکر کرده سؤال حساسی است در پرسیدن آن درنگ کرده است.

تارا سرش را بلند کرد تا واکنش لئون را در موقع شنیدن جوابش

ببیند و بعد گفت:

- «بیست و پنج سال.»

چشمان لئون با شنیدن این پاسخ ریز شدند.

- «پنج سال بزرگتر از پل! این اختلاف سنی براتون مهم نیست؟»

خون به چهره تارا دوید و با حالت تدافعی گفت:

- «به نظر من این مسئله اونقدر هم مهم نیست.»

لئون با ملایمت گفت:

«یه مرد تو بیست سالگی خیلی خام تر و بی تجربه تر از زنی در همین سنه و در مقایسه با یه زن بیست و پنج ساله فقط یه بچه است.»
خشم در چشمان تارا زیانه کشید و چشمانش را به چشمان لئون دوخت. او سعی داشت چه چیزی را ثابت کند؟ به نظر می رسید که او از قبل به این نتیجه رسیده بود است که تارا دختر فرصت طلبی است. تارا بعد از فرونشستن آتش خشمش با فکر اینکه لئون در مورد چیزی نگران است که اصلاً وجود نداشت خنده اش گرفت. ولی به هر حال تارا موفق شد که ظاهری خون سرد به خود بگیرد اما هنوز تردید داشت که لئون از برق چشمانش پی به موضوع نبرده باشد.

واقعاً جالب بود او نگران چیزی بود که اصلاً وجود نداشت. تارا با خود فکر کرد و گفت بگذار کمی هم او نگران شود این برایش مفید است.
- «من فکر نمی کنم متوجه منظور شما شده باشم، آقای، آقای ...»
تارا درنگ کرد و ابروانش را به حالت پرسشگرانه ای به تصور اینکه

لئون به او بگوید که او را با نام کوچکش خطاب کند بالا برد ولی لئون در جواب تنها به آرامی گفت:

- «مطمئنم فهمیدید چی میگم من کاملاً واضح و صریح صحبت

کردم.»

سرخی چهره تارا بیشتر شد. لئون با آن نخوت و برتری که داشت شکست ناپذیر بود.

تارا به خشم آمد و این بار خشمش به آسانی فرو ننشست، زیرا این خشم زائیده عدم توانایی او در برخورد مناسب با برادر با ابهت پسری بود که تارا به او قول همکاری داده بود.

تارا در حالی که وانمود می کرد رنجیده است پرسید:

- «شما فکر می کنید من برای پل پیرم؟»

لئون یک نگاه سطحی به او انداخت و به آرامی گفت:

- «مگه نیستین؟»

تارا چهره ای جدی به خود گرفت و چانه اش را بالا آورد. چقدر جالب می شد اگر تارا می توانست به او بگوید درباره اش چه فکر می کند، آن وقت قیافه متکبر او دیدنی بود. اما برخلاف میلش او باید احتیاط می کرد، اگر او به این نتیجه می رسید که تارا زن مناسبی برای برادرش نیست هر چه را که پل رشته بود پنبه می شد و ارثیه اش تا پنج سال دیگر هم به او نمی رسید.

تارا در حالی که سعی می‌کرد خشمش را در موقع پاسخ دادن پنهان نماید گفت:

- «این مسئله اونقدرها هم مهم نیست چون وقتی آدم عاشق می‌شه تفاوت سنی مسئله پیش پا افتاده‌ای به حساب می‌یاد.»

تارا با وجود اینکه تردید داشت که این پاسخ به نظر لئون قانع‌کننده باشد ولی باز هم به متقاعد کردن او امیدوار بود. با این مرد باید بسیار محتاطانه برخورد می‌شد. این فکر که تمام دختران انگلیسی فرصت طلب هستند در ذهن لئون کاملاً ریشه دوانیده بود. این به دلیل ازدواج نافرجام پسرعموهای او با زنان انگلیسی بود. برای لحظه‌ای گذرا پوزخندی لبهای لئون را از هم گشود و با لحن طعنه آمیزی گفت:

- «عاشق؟ شما عاشقین؟»

تارا دندانهایش را محکم فشار داد. حفظ خونسردی در این لحظه برای او بسیار دشوار بود.

- «پس به نظر شما چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

لئون بلافاصله گفت:

- «سؤال خوبی کردین.»

تارا فوراً متوجه اشتباه خودش شد.

- «پس ممکنه بپرسم علت اصلی نامزدی شما با پل چی بوده؟»

سرخی چهره تارا بیش از پیش شد و با لحن گرفته‌ای گفت:
- «قبلاً که گفتم ما عاشق هم هستیم امیدوارم جوابتونو گرفته
باشین.»

تارا که داشت صبرش تمام می‌شد این جمله را با لحنی فاقد
سیاست و تدبیر بیان کرد. کاش پل می‌آمد اما مطمئناً اندرولا به او
گفته بود که لئون می‌خواهد با تارا گفتگوی خصوصی داشته باشد.
پس فعلاً هیچ راه فراری از وضع موجود نبود.
لئون بعد از سکوتی کوتاه در حالی که تارا را با چشمان ریزشده‌اش
نظاره می‌کرد گفت:

- «حتماً اطلاع دارین که پل پسر ثروتمندیه؟»

تارا بدون هیچ تعللی پاسخ داد:

- «بله، می‌دونم یه روزی ثروتمند می‌شه.»

بعد با خشم اضافه کرد:

- «اما مطمئن باشین به خاطر ثروتش با اون ازدواج نمی‌کنم.»

لئون خودش را بیشتر در کاناپه فرو برد و بعد به آرامی پایش را
روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- «پس پل در مورد ارثی که بهش می‌رسه با شما صحبت کرده؟»

او نهمداً صحبت اخیر تارا را نادیده گرفت و این موضوع باعث به
جوش آمدن خشم تارا گردید، زیرا او انتظار داشت لئون برای رعایت

ادب هم که شده شک خود در مورد ازدواج تارا با پل به خاطر ثروتش را به روی او نیاورد ولی لئون خیلی زود این مسئله را به تارا فهماند، درست به مثابه این که راسخانه بر این باور است که تارا تنها به خاطر ثروت پل با او ازدواج می‌کند. در یک لحظه کوتاه تارا تصمیم گرفت که حقیقت را بگوید که او با پل نامزد نشده و هرگز هم نخواهد شد اما با تلاش بسیار زیاد توانست از این کار خودداری نماید زیرا اگر لئون به نیرنگشان پی می‌برد تمام شانس پل از بین می‌رفت و علاوه بر آن در مورد خود تارا هم اگر لئون می‌فهمید که او دستی در این ماجرا داشت، بشدت خشمگین می‌شد و این مسئله لرزه بر اندام تارا می‌انداخت. نه، او دیگر راه بازگشتی نداشت. تارا از صمیم قلب آرزو می‌کرد که ای کاش قبل از تن دادن به این کار آن هم فقط به خاطر ترحم بی‌جا، بیشتر فکر کرده بود.

- «پل گفته بود به زودی پول زیادی به دستش می‌رسه.»

در هنگام ادای این مطلب تارا مستقیم به چشمان لئون نگریست و متوجه شد که او یکی از ابروانش را بالا انداخت و برق خاصی در گوشه چشمانش پدیدار گشت.

لئون به ملایمت گفت:

- «به زودی؟»

باز هم یک اشتباه دیگر. تارا خودش را به خاطر این حرف

نسنجیده‌اش سرزنش کرد.

- «پل گفته بود که امیدواره ارثیه‌شو وقتی بیست و یکساله شد

تحویل بگیره.»

لئون با سردی گفت:

- «امید همیشه به واقعیت نمی‌پیونده. پل اینو بهتون نگفت که اگه

من به این نتیجه برسم اون هنوز عاقل و بالغ نشده بدون معطلی تا پنج

سال دیگه هم ارثیه‌شو نگه می‌دارم؟»

تارا سرش را تکان داد و بعد نفس عمیقی کشید. او هرگز انتظار چنین

امتحان سختی را نداشت.

- «چرا، پل اینو گفته بود.»

تارا به خاطر آورد که پل به او اطمینان داده بود که برادرش تارا را

قطعاً تأیید خواهد کرد زیرا او از نظر عقلی پخته و بالغ بود. اما به نظر

می‌رسید که این پختگی تأثیر چندانی بر لئون نداشته و اگر تأثیری هم

داشته معکوس بوده.

لئون مدتی بعد پرسید:

- «از اینکه پنج سال باید تو فقر زندگی کنی ناراحت نمی‌شینی؟»

صبر تارا دیگر داشت تمام می‌شد، اخمی بر چهره او نشست -

حالتی کاملاً نسنجیده - ولی با دیدن گشاد شدن چشمان سیاه زیرک

لئون فوراً از این عمل خودش پشیمان شد.

تارا یادآور شد و گفت:

- «ما تا دو سال دیگه که درس پل تموم بشه قصد ازدواج نداریم.»

- «صحیح، خب شاید منم وقتی ازدواج کرد ارثیه شو بهش بدم.»

لئون در حالی که این مسئله را عنوان می کرد چشمان هوشیارش از

مشاهده تعجب ناگهانی تارا درخشیدند.

- «پس قبل از ازدواج ما، این کارو نمی کنین، نه؟»

تارا چنان مات و مبهوت شده بود که متوجه سوئین اشتباهش نشد و

بدون اینکه از کارگر شدن نیرنگش مطمئن شود بلافاصله اضافه نمود:

- «البته مسئله مهمی نیست چون ما تا وقتی ازدواج کنیم احتیاج به

پول نداریم.»

لئون با کنایه ملایمی گفت:

- «البته که ندارین! به نظر من همون ماهیانه ای که من به پل می دم

هم بیش از حد معموله!»

بیش از حد معمول! تارا از این دروغ تعمدی خشمگین شد. این

جوان حقیقتاً بی پول بود. تارا درشگفت بود که اگر لئون از موضوع

پاسخ دادن به آگهی او برای آن مبلغ ناچیز مطلع شود چه خواهد

گفت و بعد فکر کرد این موضوع باعث می شد کمی به خود بیاید و

مشتاقانه آرزو کرد می توانست از این حربه استفاده نماید. لازم بود

یک نفر او را سرجایش بنشانند چون او سزاوار این بود که کاملاً تحقیر

شود با آنکه فکر کردن در این موقعیت صلاح نبود تارا در مورد گفته لئون در مورد نگهداری ارثیه پل تا زمان ازدواجشان به فکر فرورفت. اگر لئون این کار را می کرد تمام نقشه هایشان نقش بر آب می شد. عجب آدم نفرت انگیزی! ناگهان تارا مصمم شد که او را شکست دهد. او می خواست چنان استادانه نقش بازی کند که لئون با آنکه خود را آن قدر باهوش و زیرک می دانست هیچ گاه به حقیقت ماجرا پی نبرد و این کار را هنگامی که پل پس از در زدن و کسب اجازه از برادرش وارد اتاق شد، شروع کرد. تارا قبلاً عاشق شده بود بنابراین می دانست که یک عاشق با دیدن معشوقش چه احساسی پیدا می کند به همین خاطر با دیدن پل لبخندی زد.

تارا بالحن بسیار ملایم و تحسین آمیزی گفت:

- «خیلی وقته که پیدات نبود؟ اما منو برادرت گفتگوی دلپذیری

داشتیم.»

با این حرف تارا، لئون مشکوکانه او را نگریست اما حالا که پل آنجا بود تارا دیگر به او محل نمی گذاشت. پل نشست و به چهره او خیره شد.

پل با نگرانی به برادرش نگریست و بعد در حالیکه به چهره تیره او نگاه می کرد با شک و تردید پرسید:

- «شما دو تا با هم دوست شدین؟»

با وجود اینکه تارا احساس می کرد لئون او را می نگرد باز هم چشم از پل برنداشت.

لئون پاسخ داد:

- «ما فقط آشنا شدیم، ده دقیقه که برای دوست شدن کافی

نیست.»

پل نگاه پوزش طلبانه ای به تارا انداخت و گفت:

- «نه! نشدین؟»

و بعد از یک یا دو ثانیه اضافه کرد:

- «ولی به توافق که رسیدین؟»

تارا به لئون نگاه کرد و متوجه شد که او از پریشانی برادرش خوشحال است و بعد به جای لئون که داشت با ظاهری خونسرد به او نگاه می کرد گفت:

- «البته که به توافق رسیدیم. پل، عزیزم من از آشنایی با برادرشوهر

آیندم خیلی خوشحالم تو هم دیگه این قدر نگران نباش.»

بعد تبسم کنان به طرف لئون برگشت و گفت:

- «پل خیلی دلواپس این بود که چون من اینگیلیسی هستم شما از

من خوشتون نیاد اما من بهش گفتم نگران نباشه چون من نهایت

سعی می کنم که خودمو برای زندگی تو یونان آماده کنم.»

در این موقع دهان لئون باز شد و بعد گفت:

- «امیدوارم بدونین، جامعه ما جامعه مردسالاریه و به همین دلیل در جامعه ما دید افراد نسبت به زنها با دید جوامع غربی خیلی فرق می‌کنه. زنای شرقی دارای خصیصه ارثی اطاعت در برابر شوهر یا پدرشون هستن.»

تارا چیزی نگفت. او سخت شده بود و درونش از خشم می‌جوشید. چه روش منسوخ شده‌ای برای زندگی بود! خصیصه اطاعت از مرد خانواده! به راحتی می‌شد تصور کرد که این یونانی متکبر چطور همسر آینده‌اش را تحت سلطه خود قرار می‌دهد و با او مانند یک برده یا یک دارایی که ارزشش در زندگی او حتی کمتر از یک خدمتکار است رفتار می‌کند. اگر قرار بود به کسی درسی داده می‌شد، این مرد بود. تارا برای گرفتن ارث پل بیش از همیشه مصمم شد، چه لذتی داشت وقتی که نامزدی آنها به هم می‌خورد و لئون از این بی‌آبرویی حسابی عذاب می‌کشید.

مطمئناً بعد از آن لئون از همه زنان انگلیسی متنفر می‌شد ولی برای تارا دیگر اهمیتی نداشت.

تارا از زیر مژگان بلندش لئون را برانداز کرد و با خونسردی گفت:

- «من این مسائلو درک می‌کنم ولی با علاقه‌ای که من به پل دارم

حاضرم با هر شرایطی شده کنارش بمونم.»

و بعد با لبخند محجوبانه‌ای اضافه نمود:

- «من همیشه مطیع پُلَم، گرچه فکر نمی‌کنم پل از اون آدمایی باشه

که مستبدانه با من رفتار کنه. اینجوری نیست عزیزم؟»

پل با اوقات تلخی گفت:

- «لئون تو شاید با زنا این طوری رفتار کنی، اما من هرگز. تو با این

حرفات باعث می‌شی تارا منو ترک کنه.»

تارا با خودش فکر کرد پل چقدر نقشش را ماهرانه بازی می‌کند! و

در دل پل را تحسین کرد و به او آفرین گفت.

تارا فوراً حرف پل را تکذیب کرد و گفت:

- «اوه، البته که نه! من نمی‌تونم تو رو ترک کنم من حاضرم بمیرم و

به فکر جدایی از تو نیفتم.»

سکوت سنگینی بر اتاق حکم فرما شد. لئون به تارا نگاهی

انداخت و تارا علی‌رغم اینکه مصمم بود خونسردی خودش را حفظ

کند، چهره‌اش به سرخی گرایید.

لئون عاقبت با حالت عذرخواهانه‌ای گفت:

- «تارا شما باید منو به خاطر سوالاتی که کردم ببخشید، اما به

عنوان برادری که اداره اموال پلو به عهده داره باید احتیاط کنم. حالا

که می‌بینم این قدر بهش علاقه‌مندین فکر می‌کنم که انتخاب درستی

کرده.»

باز هم سکوت. تارا لحظه‌ای گیج و مبهوت شده بود ولی پس از پی

بردن به منظور اصلی سخنان لئون ذوقزده شد. این کار با همه دردمسرهايش چقدر آسان بود! البته این فقط به خاطر ایفای نقش عالی شان بود که کلکشان گرفت. او باز هم به این نقش بازی کردن ادامه خواهد داد و این شخص که نمونه بارز مردان گستاخ یونانی بود و به زنان به دیده موجودات پست تر از مردان می نگریست و معتقد بود که بهترین روش تسلط بر آنها رام کردن آنها است، را فریب می داد. چند دقیقه قبل او آرزوی این را داشت که به انگلستان بازگردد و خود را از شر این نقشه پیچیده پل رها سازد، اما حالا لذت خاصی از فریب دادن مردی که برای او این همه ناراحتی و رنج فراهم کرده بود می برد. تارا با نگاه کردن به چشمان تیره لئون که به او خیره شده بود به حالت تسلیم چشمان درشت خود را فرو آورد و به آهستگی گفت:

- «از لطفتون ممنونم، راستش من خیلی می ترسیدم که مورد تأیید شما واقع نشم.»

لئون دستانش را از هم باز کرد و به حالت دلپذیری گفت:

- «من باید دختری که این همه برادرمو دوست داره تأیید کنم، امیدوارم با هم خوشبخت بشین.»

تارا مجدداً تشکر کرد و لبخند دلفریبی بر لبانش نقش بست.

فصل سوّم

- «تارا تو فوق العاده بودی. مطمئنم لئون دیگه هیچ مخالفتی با دادن ارثیه‌ام نمی‌کنه. باور نمی‌کردم بتونی اینجوری نقش بازی کنی، آرت ممنونم.»

لئون گفته بود که تا حدود یک ساعت قبل از شام در اتاق مطالعه‌اش مشغول کار خواهد بود و با ترک تارا و پل، آن دو مشغول قدم زدن در باغ شدند.

- «خوشحالم که راضی هستی.»

بیشتر توجه تارا به اطرافش بود تا به همراهش، گلهای آنجا بی نظیر بودند. او تا به حال این همه گل در حال شکوفه دادن با هم ندیده بود. بوی عطر گلها مشامش را نوازش می‌داد، عطرشان سست‌کننده و دلنواز بود و هوارا مملو از رایحه هیجان‌آوری کرده بود که هوش از سر انسان می‌برد.

تارا لحظه‌ای کوتاه ریکی را در حال قدم زدن در کنارش در این باغ زیبای شرقی در میان جزیره مجسم کرد، در این جزیره افسون کننده‌ای که مانند جواهری بر آبهای آبی و آرام خلیج سارونیک^۱ شناور است. عشق ... همان چیزی بود که این مناظر بدیع در او ایجاد می‌کرد. چقدر عالی می‌شد که عاشق باشی آن هم در مکانی مثل اینجا، که هر لحظه در آن مانند اقامت در خود بهشت بود. تارا چشمانش را بست و سرش را با عصبانیت و کلافگی تکان داد، او دیگر به ریکی فکر نخواهد کرد و دیگر خودش را با تجسم خنده‌ها و تفریح و بوسه‌های ریکی و فردا آزاد و شکنجه نخواهد داد. نه! او دیگر هرگز اجازه نمی‌دهد که ریکی در افکارش وارد شود.

صدای پل رشته افکار تارا را از هم گسست، او قلباً از پل که او را از شر افکارش رها کرده بود سپاسگزار بود.

پل گفت:

- «کجایی؟ به چی فکر می‌کنی؟»

- «چیز مهمی نیست، این باغ انقدر نشاط‌آور و دل‌انگیزه که هوش

از سر آدم می‌بره. اسم این گلا چیه؟»

- «اینا خرزهره‌ان، بوی خوشی هم دارن، نه؟»

- «آره خیلی خوش بو، اسم اینا چیه؟»

- «گُلای کاغذی. خیلی خوش منظره هستن به خاطر همین معمولاً همه مردم اونارو پای ستون ایوونا می کارن. از دیوارای اون طرف همین گُلا بالا رفتن. تو جزیره های رِز^۱ و کاس^۲ این گُلا همه جا به چشم می خورن. اینام گل ختمی هستن که رنگ سرخ روشنی دارن. مطمئنم شما گُلای به این قشنگی تو کشورتون ندارین.»

- «ما تا دلت بخواد رز داریم...»

- «به، رُزو که ما هم داریم، در واقع همه گُلای شما اینجا در میان اما گُلای ما تو کشور شما درنمیان. ما اینجا تمام سال گل داریم.»
تارا سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. او همیشه نسبت به عطرها مخصوصاً عطرگلهای طبیعی حساس بود.

- «اسم درختای اون طرف تپه چیه؟»

- «کاج، کاج حلب^۳. اون پایینو نگاه کن، اونا درست تو کنار آب روئیدن. سواحل طلایی رنگ زیبارو می بینی؟ ساحلی که همیشه آفتابیه و خورشید دائماً روش می تابه.»

تارا از این همه شور و اشتیاق پل اجباراً لبخندی به لب آورد. بدون شک یونانیان عاشق وطنشان بودند، شاید به این خاطر که آنها

1. Rhodes

2. Cos

3. Pines - Aleppo

شهر حلب که کاج آن معروف است.

جنگ‌های بی‌شماری برای دفاع از کشورشان کرده بودند. آنها در طول تاریخ با دشمنان متجاوز بی‌شماری جنگیده و در اغلب آن جنگ‌ها نیز شکست خورده بودند ولی هر بار دوباره سربرافراشته بودند. درست همان طور که شایسته مردمی بود که اولین تمدن را به غرب آورده بودند. برخلاف اینکه در گذشته دینی نداشتند، اکنون با گذشت زمان مردمان دین‌داری شده بودند و در همه جای شهر کلیسا به چشم می‌خورد، کلیساهای فراوانی که با عمارت‌های سفید کم‌ارتفاع به حالت زیبایی بنا شده بودند و به دقت از آنها نگهداری می‌شد. ناقوس‌های کلیساها همیشه در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. کشیشان با آن ریش سیاهشان همیشه در حال تبسم و خوشامدگویی به غریبه‌هایی بودند که علاقه داشتند از کلیساها یا مراسم ازدواج دیدن کنند.

پل گفت:

«فردا با هم می‌ریم شهر، اندرولا تا از قایق پیاده شدیم مارو به راست آورد خونه و تونتونستی همه جای شهرو ببینی. دوست داری پروس رو ببینی؟»

«خیلی. می‌خوام به چیزایی برای سوغاتی بخرم. فکر می‌کنی

چیزی برای خرید هست؟»

«آره تو پروس فروشگاههای زیادی هست.»

تارا ساکت شد. فکر او به لئون و گفتگویشان برگشت. تارا مطمئن بود که هدف لئون چیزی جز ایجاد دردسر برای او نبود و از اینکه توانسته بود بر تصمیم خود باقی بماند و با خونسردی رفتار کند، از خودش راضی بود. اگر او کنترل خودش را از دست نمی داد همه نقشه‌هایشان نقش بر آب می شد، اما حالا همه چیز روبرا بود. فقط لازم بود که کمی دیگر به این نقش بازی کردن ادامه دهد و بعد پل به پولش می رسید و برای همیشه از چنگ این مرد نجات پیدا می کرد. چقدر پدر پل کوتاه فکر بود که اداره اموال فرزندانش را به کسی مثل لئون واگذار کرده بود. او باید احتمال رفتار مستبدانه و اعمال نظر زورگویانه لئون که باعث زجر و عذاب مخصوصاً برای پل می شد را از قبل پیش بینی می کرد. به نظر نمی رسید که اندروالا در مضیقه مالی باشد، شاید به این خاطر بود که او مثل پل دوست دختر نداشت که آنها را بیرون ببرد و برای آنها خرج کند و در نتیجه نیاز مالی بیشتری داشته باشد.

لئون تا موقع شام آفتابی نشد. وقتی عاقبت به ایوان آمد کت و شلوار سفید فوق العاده خوش دوختی به تن داشت. تمام توجه تارا به او جلب شد و لئون که متوجه این موضوع شده بود، به او خیره شد و ابروانش را بالا انداخت. تارا با مشاهده این عمل او سرش را پایین انداخت. تارا این طور برداشت کرده بود که لئون دیگر مخالفتی با

ازدواج آنها ندارد، به همین خاطر این عمل لئون باعث تعجب او شد و گونه‌هایش به سرخی گرایید. این تکبر و نخوت خیلی با رفتار دوستانه فاصله داشت. تارا با تعجب متوجه شد که این موضوع به طور باور نکردنی و غیر قابل درکی موجبات ناراحتی او را فراهم آورده است.

این عمل لئون در طول گفتگوی دلپذیر شام فراموش شد. در طول شام پل بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و تارا هم که دلیل خشنودی او را می‌دانست لبخندی بر لبانش نشانید. اندرولا اصلاً شبیه دختران یونانی نبود زیرا بسیار آلامد بود و خیلی اعتماد به نفس داشت. تارا مطمئن بود که اندرولا هیچگاه آشکارا رودرروی برادرش نمی‌ایستد و به همین میزان هم اطمینان داشت که هرگز زیر بار حرف زور لئون نمی‌رود. اندرولا دامن کوتاهی پوشیده بود و وقتی که سر میز شام آمد، سگرمه‌های لئون با دیدن او درهم رفت ولی او با حالتی از تسلیم با بی‌تفاوتی شان‌هایش را بالا انداخت و لحظه‌ای بعد لئون هنگامی که تارا کنار اندرولا در ایوان نشسته بود و نوشیدنی می‌نوشیدند، گفت:

- «دختر، وقتی ازدواج کردی با این وضع لباس پوشیدنت حتماً شوهرت کتکت می‌زنه! از کجا این تیکه پارچه ناجور و جلف که کم عقلیتو می‌رسونه رو خریدی؟»

اندرولا لبخند ملایمی زد.

- «این لباسا همه جا هست، اما تو اصلاً به ویتترین مغازه‌ها نگاه

نمی‌کنی، همینه که لباسی مته اینو قبلاً ندیدی.»

- «مسئله دیدن و ندیدن من نیست موضوع اینه که من خوشم

نمیاد خواهرم نیمه لخت تو خیابونای شهر پرسه بزنه. لباسای آتن

مناسب اینجا نیستن.»

- «منکه این لباسو تو خیابون نپوشیدم، بیچاره دخترای پرومسی.

اونا و آدمای دیگه این جزیره تو گذشته زندگی می‌کنن.»

لئون نگاهش را از اندرولا برداشت و به تارا که در لباس یقه بلندش

باحجب و حیاثر به نظر می‌رسید، انداخت. لباس تارا در عین شیکی و

تجدد کاملاً پوشیده بود و رنگ‌های زیبایی داشت که بر صورتش

سایه‌های جذابی ایجاد کرده بودند و برگیرایی چهره او می‌افزودند.

اما باز هم تارا تردید داشت که لئون طرز لباس پوشیدن او را تأیید کند.

عجب آدم کوتاه‌بین و قدیمی مسلکی! او در گذشته زندگی می‌کرد!

تارا نمی‌توانست بفهمد اشکال این لباس که اندرولا تنها جلوی

برادرانش پوشیده، چه می‌تواند باشد. او برای انگلستان در دوره ملکه

ویکتوریا مناسب بود، زمانی که مردان حاکمان و خدایان بی‌چون و

چرای زنان بودند و دختران و زنان آنها موجودات حقیری بودند که

هیچ اراده‌ای از خود نداشتند. تارا به ازدواج او فکر کرد و از خودش

پرسید واقعاً چه بر سر زن او خواهد آمد. او از صحبت‌های لئون حدس زده بود که او در آینده چطور با همسرش رفتار خواهد کرد.

وقتی شام به پایان رسید، تارا علی‌رغم اینکه لئون چندان مصاحب دلپذیری نبود باز ترجیح می‌داد که با او و اندرولا باشد، چون اندرولا بسیار شوخ، سرزنده و بانشاط بود و باعث گرمی جمع می‌شد.

لئون بامزاح ملایمی گفت:

- «فکر می‌کنم که شما دو تا می‌خواین با هم تنها باشین، خودتونو به خاطر رعایت ادب معذب نکنین، موندنِ تارا در اینجا نسبتاً کوتاهه پس باید حداکثر استفاده‌رو از وقتتون بکنین که با هم باشین. برید به باغ و خوش باشین.»

در چشمان لئون وقتی به تارا نگاه می‌کرد برق بدبینانه‌ای می‌درخشید.

با شنیدن این جمله که به باغ برید و خوش باشین، سرخی چهره تارا بیشتر شد. لئون نه تنها به آنها دستور می‌داد بلکه به نظر می‌رسید که این فکر که دختری بیست و پنج ساله با پسری بیست ساله معاشقه کند را مضمئزکننده و چندش‌آور می‌دانست. تارا خودش هم به این مسئله صادقانه اذعان داشت و این باعث می‌شد که خشمش نسبت به لئون بیشتر شود. به محض اینکه از دید لئون و اندرولا که در ایوان

نشسته بودند خارج شدند تارا به پل گفت:

- «برادر تو آدم دم‌دمی مزاجی‌یه. من قبلاً فکر می‌کردم منو به

عنوان همسر تو قبول داره اما حالا دیگه شک دارم.»

پل با بی‌تفاوتی گفت:

- «اهمیتی نده. تو هیچ وقت نمی‌فهمی که اون واقعاً از تو خوشش

می‌آید یا نه؟ ما باید فقط تا وقتی که پولمو بده به این روش ادامه

بدیم، فکر اینکه باید تا پنج سال دیگه بدون پول بمونم منو می‌کشه.

تارا تو نمی‌دونی چقدر فرض دارم.»

- «تو مقروضی؟»

- «مگه غیر از اینم می‌تونه باشه؟ من از تمام دوستانم قرض گرفتم،

حتی مجبور شدم سراغ نزولخورا هم برم.»

- «نه! این کارو که نکردی؟»

- «چرا! این موضوع حقیقت داره.»

پل واقعاً عاجز و درمانده به نظر می‌رسید و تارا قلباً برای او

متأسف بود. اینکه با داشتن این همه پول و ثروت مجبور شود از

دیگران قرض کند، واقعاً شرم‌آور بود.

- «نمی‌تونی این موضوع رو به لئون بگی؟ حتماً اون می‌فهمه که

مقرری تو کمه! لئون خودش می‌گفت پولی که به تو میده بیش از حد

نیازته.»

تارا به خاطر آورد که لئون را برای این دورغ تعمدی مورد سرزنش قرار داده بود.

- «خب، بهش بگو که امورت با این پول نمی‌گذره و احتیاج به پول بیشتری داری.»

اما پل قبل از اینکه تارا حرفش را تمام کند سرش را تکان داد و با اوقات تلخی گفت:

- «اون این حرفا به گوشش نمیره. من بارها و بارها این کارو کردم اما بهش اثر نمی‌کنه. اصلاً فایده‌ای نداره. فکر کنم قبل از اینکه به مالم برسیم پیرمرد شدم!»

با شنیدن این حرف تارا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و پل هم در مقابل به او نگاه انتقادآمیزی انداخت و با همان اوقات تلخی گفت:

- «اصلاً خنده‌دار نیست.»

تارا با خودش فکر کرد که پل واقعاً بچه است. لئون درست گفته بود که یک زن در بیست‌سالگی بسیار پخته‌تر و عاقل‌تر از مردی در همین سن است و در مقایسه با یک زن بیست و پنج ساله او واقعاً هم چیزی جز یک بچه نبود و تارا کاملاً در این مورد با لئون موافق بود.

تارا با اندکی تندگی گفت:

- «تو سن بیست و پنج سالگی نمی‌شه گفت کسی پیر شده.»

پل غرغرکنان گفت:

- «حالا کو تا بیست و پنج سالگی! من اصلاً نمی‌تونم تا اون موقع

منتظر بمونم.»

- «به نظر تو به آدم بیست و پنج ساله جوون نیست؟ خب من اصلاً

این طور فکر نمی‌کنم. چون خودم بیست و پنج سالمه.»

تارا این را به پل یاد آورد شد و پل سریعاً عذرخواهی نمود ولی تارا

لبخند زد و گفت:

- «مهم نیست، من خودمو پیر نمی‌دونم.»

آنها در باغ قدم زدند و به سمت درختان رفتند، آنجا در میان

درختان نمی‌شد آنها را از خانه دید. تارا کسل شده بود چون اگر به

خودش بود هیچگاه یک پسر بیست‌ساله را برای مصاحبت و

همراهی انتخاب نمی‌کرد و وقتی عاقبت توانست بگوید:

- «حالا می‌تونیم برگردیم. غیبت ما به اندازه کافی طولانی بوده که

لئونو متقاعد کنه با هم خوش گذروندیم.» احساس آرامش کرد.

پل خندید و گفت:

- «همونجوری که تو اولین ملاقاتمون گفتم، تارا تو خیلی جذابی و

من مطمئنم اگه از به نسل بودیم، حتماً عاشقت می‌شدم.»

تارا گفت:

- «از به نسل! واقعاً که! من دیگه اونقدرام از تو بزرگتر نیستم.»

- «بازم متأسفم، اما میدونی همسر آینده من حداکثر باید حدوداً پونزده سالش باشه که ده سال از تو کوچکیک تر میشه.»
تارا با خنده گفت:

- «نمی شه موضوع رو عوض کنیم. من روی سنم حساسیتی ندارم.»

وقتی آنها به ایوان رسیدند لئون تنها بود، پل عذری آورد و رفت و تارا در این لحظه خودش را با مردی که قلباً از او بدش می آمد، تنها دید.

لئون به آرامی صندلی را برای تارا جلو آورد و گفت:

- «بیااید اینجا بنشینید و از این نسیم خنک شبانه لذت ببرید.»
تارا با قبول دعوت او بر صندلی نشست و از خودش پرسید باید در مورد چه موضوعی صحبت کنند، اما خوشبختانه مدت زیادی در این نگرانی باقی نماند زیرا لئون شروع به پرسش از او در مورد خانواده اش نمود.

لئون پرسید:

- «خانوادتون از نامزدی شما اطلاع دارن؟»

- «هنوز نه.»

چشمان سیاه لئون به حالت عجیبی برق زدند و بلافاصله گفت:
- «اینگیلیسیا چه رسم های عجیبی دارن!»

- «منظورتون اینه که اینجا چون والدین خودتون قرار ازدواجو می‌ذارن همه چیزو حتی قبل از عروس بیچاره می‌دونن؟»
به نظر می‌رسید این حرف تارا باعث تفریح لئون شده است.
- «عروس بیچاره؟ این مایه افتخار یه دختره که مردی به اون پیشنهاد ازدواج بده.»

تارا لبهایش را به هم فشار داد. به نظر می‌رسید که دوباره بحث قدیمی‌شان از سر گرفته شده بود.
- «شاید این موضوع اینجا...»

لئون در حالی که جلو خمیازه‌اش را می‌گرفت صحبت او را قطع کرد و گفت:

- «نه تنها اینجا بلکه تو همه کشورهای شرقی اینطوره.»
این ادا و اصول لئون باز آتش خشم تارا را شعله‌ور کرد.
- «خیلی خب، این موضوع در دنیای شرق شما رایجه، اما تو غرب زنا از حقوقی برابر با مردا برخوردارن.»
- «من هم از این موضوع تعجب می‌کنم که چرا باید این طور باشه؟»

تارا به لئون که با فاصله کمی از او نشسته بود نگاه کرد و بر تصمیمش برای فریب دادن او مصمم‌تر شد.
- «آقای ... آقای ...! ...»

لئون با لحن خاصی زیر لب گفت:

- «لئون. قراره ما تو آینده نزدیک با هم قوم و خویش بشیم.»

- «لئون ... علی رغم موافقتتون با من به عنوان نامزد پل و گفته خودتون که انتخاب عالی کرده، احساس می‌کنم از من بدتون میاد.»

چشمان لئون با تلاؤئی خاص لحظه‌ای بر تارا ثابت ماند، نقاب خونسردی او هنوز بر چهره‌اش باقی بود. او در آن نور ضعیف چراغهای لابه‌لای شاخ و برگ درختان با موهای مشکی که روی پیشانی‌اش ریخته بود و پوست صیقلی قهوه‌ای - مسی رنگش که در مقابل سفیدی یقه پیراهن کتانی‌اش تیره‌تر از همیشه می‌نمود، حتی با ابهت به نظر می‌رسید و دستان کشیده و باریکش که به طور چشمگیری پر قدرت و قوی به نظر می‌رسیدند، در مقابل آستین‌های سفید پیراهنش که روی مچش بسته شده بود تیره‌تر از آنچه بودند، می‌نمودند. تارا علی‌رغم میلش اعتراف کرد که او بی‌شک بیش از حد تصور جذاب است. واقعاً بر یک زن چه می‌گذشت اگر لئون اراده می‌کرد او را به وسوسه بیندازد؟ تارا از افکار خودش متعجب شد، به خود آمد و همه آنها را از ذهنش خارج کرد ... ولی بعداً دوباره همه آن فکرها به ذهنش بازگشتند.

- «چیزی از من دیدید که نشون داده از شما خوشم نمی‌یاد؟»

هیچ اثری از نگرانی در لحن آرام صحبت کردن او مشهود نبود. او

ادامه داد:

- «شما چطور چنین برداشتی کردید؟»

وقتی این را می‌گفت به لحن صدایش عمداً حالتی از شوخی داده بود که باعث شد تارا احساس کند خون به چهره‌اش دوید و با لحن گرفته‌ای سرزنش‌کنان به او گفت:

- «رفتار شما خیلی هم مؤدبانه نیست.»

لئون در حالی که دست به سینه ایستاده بود و انگشتانش را بر بازوانش می‌زد، شانیه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی گفت:

- «رعایت ادب هیچ‌وقت از فضایل من نبوده. به نظر من رعایت ادب در واقع به ضعفه مخصوصاً در برابرزنها.»
تارا با تعجب گفت:

- «رعایت ادب ضعفه؟ اصلاً هم این طور نیست من رعایت ادب
ضعف نمی‌دونم.»

لئون به طور غریبی با تعجب گفت:

- «واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟»

و نگاهش از موهای قهوه‌ای نرم تارا که با نوازش نسیم ملایمی، اندکی پریشان شده بود به گردن بلند و شانیه‌های او کشیده شد. کمر تارا باریک بود و با کمربندی که بر لباسش بسته بود، باریکتر از همیشه به نظر می‌رسید، او پاهای زیبایش را با ظرافت روی هم انداخته بود و

گاهی با ریتم ملایم موزیک بوزوکی^۱ که صدایش از نقطه دوری از آن طرف تپه می آمد میج ظریف پایش را تکان می داد.

- «پس شما با تمام زنهای اینگیلیسی که من تا حالا دیدم فرق

دارین.»

- «شما با خیلی ها برخورد داشتین؟»

- «دوتا از پسرعموهای من - نیکاس^۲ و کاستی^۳ با زنهای

اینگیلیسی ازدواج کردن.»

تارا چیزی نگفت و او ادامه داد:

- «هر دوی اونا الان از زناشون جدا شدن. زنای اونا جز پول به چیز

دیگه ای اهمیت نمی دادن. بله واضح بود که اونا فقط به پول فکر

می کردن و فقط به خاطر ثروتی که تصور می کردن دَرش شریک میشن

ازدواج کرده بودن.»

تارا سرش را بالا کرد.

- «از کجا انقدر مطمئن هستین؟»

- «پسرعموهای من تو یونان صاحب یه خط بزرگ کشتیرانی

هستن.»

- «با این حال من هنوز فکر می کنم شاید مقصر پسرعموهای شما

1. Bouzouki

2. Nicos

3. Costi

... یا لا اقل یکی از اونا بوده چون این خیلی عجیبه که ازدواج هر دوی اونا ناکام بوده.»

او بدبینانه لبانش را جمع کرد و گفت:

- «چرا همه زنا دوست دارن تقصیر و گردن یکی دیگه بندازن؟ درست از همون اول این دوتا زن شروع کردن بار خودشون رو ببندن. من به محض اینکه زن نیکاس رو دیدم به اون هشدار دادم ولی قبول نمی کرد. کاستی حتی نیاز به هشدارم پیدا نکرد چون زنش ماهیت اصلی خودشو تقریباً بلافاصله بعد از ازدواج بروز داد.»

- «پس شما دشمنی خاصی با زنای اینگیلیسی ندارین؟»

برای اولین بار به نظر می رسید لئون از اینکه مانند قبل رک باشد، اکراه دارد.

- «ممکنه رعایت ادب و جزو فضایلم به حساب نیارم تارا، اما بی ادبی ام از عیوبم نیست.»

تارا... او قبلاً هم نام تارا را در حرفهایش به زبان آورده بود ولی تارا هرگز متوجه حالت جذاب حرکت زبان او و لهجه اش با مختصر مکثی که در بالا بردن صدایش در هنگام تلفظ اسم تارا می کرد نشده بود. آیا آهنگ او کمی ملایمتر... یا مهرآمیزتر نشده بود؟ پس این اسم می توانست چنین طنین برانگیزنده و مهیبی داشته باشد! تارا یکبار دیگر در حالی که از افکارش متعجب شده بود، رشته افکارش را از هم گسست.

او باید مواظب خودش می‌بود به دلیل اینکه احتمال داشت که این مرد که بی‌شک بسیار بدعشق است، بتواند احساسات او را به حالتی تحت‌تأثیر قرار دهد که برای دختر حساسی مانند تارا اصلاً مناسب نباشد.

تارا با تبسم خفیفی گفت:

- «جواب حساب شده‌ای دادین اما کاملاً معلومه که از زنای

اینگیلیسی بدتون میاد.»

لئون حرفش را اصلاح کرد و گفت:

- «من تا اون حد پیش نمی‌رم. در واقع باید بگم از اونا خیلی

خوشم نمیاد ولی خب ما با توریستهای زیادی تو این جزیره نشست و

برخواست یا حداقل برخورد داریم. دخترای اینگیلیسی در روابط با

عشاقشون آزادن، مردای ما هم از این موضوع خیلی خوشوقتن البته

فقط به خاطر اینکه دخترای یونانی از این نظر محدودن.»

تارا با اعتراض گفت:

- «شما در مورد اینکه تمام دخترای ما بی‌بند و بارن بیش از حد

تند می‌رین، البته قبول دارم که بعضی هاشون اینطورین اما اونا غالباً از

کشورای دیگن.»

لئون انگار که مجبور باشد در تکمیل حرف تارا گفت:

- «البته کشورای غربی.»

و تارا هم به علامت توافق دستانش را از هم باز کرد.

چند لحظه بعد تارا با نگرانی گفت:

- «اما شما خودتون گفتین من به عنوان زن برادرتون مورد تأییدتون

هستم.»

- «آره من گفتم، تارا.»

تغییر ناگهانی آهنگ صدای او، تارا را تکان داد. درست مانند تعجبی که چند ساعت پیش در تارا برانگیخت، بعد از آن مصاحبه طاقت فرسا با تغییر موضع ناگهانی او که در آخر گفته بود برادرش بهترین انتخاب ممکن را کرده است. آیا او تارا را به بازی گرفته بود؟ گره‌ای بر ابروان تارا افتاد که قبل از آنکه لئون متوجه آن شود فوراً محو شد. واقعاً عجیب بود که او لحظه‌ای رفتار اهانت آمیز داشت و زمانی بعد نرم می‌شد. ولی هدفش از این بازیها چه بود. تارا در حالی که خودش را به خاطر این سوء ظن‌های بی‌معنی سرزنش می‌کرد، فکر آنها را از سرش خارج کرد.

لئون گفت:

- «من دیدم چاره‌ای جز این ندارم، چون عشق پل به شما کاملاً

آشکار بود.»

لئون دست کشیده‌اش را به سوی دهانش برد و خمیازه‌ای کشید و مژگان سیاه و پرپشتش را پایین آورد. غیرممکن بود کسی بتواند از

چهره او چیزی بخواند ولی حسی درونی به تارا می گفت این حالت او نشانه عدم رضایتش است.

روزها سپری می شدند، در این مدت تارا چندین بار با خودش فکر کرده بود که اگر ریکی هم اینجا کنار او بود چقدر این روزها رویایی و خیال انگیز می شدند. خوب البته باید گفت مصاحبت پل برای تارا خیلی هم ناخوشایند نبود ولی رفتار او چندین بار تارا را تا مرز ملالت و دلزدگی پیش برده بود. آنها تقریباً هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتند؛ تارا جاافتاده، پخته، اهل مطالعه و کتابخوان و خیلی عاقل و هوشمند بود در حالی که پل آنقدر خام بود که حتی بعضی اوقات گفته هایش احمقانه بودند. اگر آنها می توانستند همیشه در جمع دیگران باشند مسئله خیلی هم بغرنج نمی شد ولی برای حفظ ظاهر مجبور بودند گاهی تنهایی با هم بیرون بروند و این قسمت قضیه برای تارا تقریباً غیرقابل تحمل بود. تارا با تعجب و ناباوری درمی یافت که تنها در مواقعی که با لئون تنها هستند، احساس رضایت و راحتی می کند، اولین باری که به این مسئله پی برد مبهوت و شگفت زده شد و در حالی که با ضعف و بی حالی روی تختش نشسته بود مانند شخصی

که تازه از خواب غفلت بیدار شده باشد به بیرون پنجره زل زد. این مرد بیش از حد جذاب بود ... ولی فقط این نبود. تارا وقتی به این حقیقت پی برد که شخصیت مقتدر او، حالت سلطه‌گرانه‌اش و حتی رفتار اهانت‌آمیزش در برابر زنان همه باعث افزایش کشش و جذبۀ او می‌شد، بسیار تعجب کرد. چه بر سرش آمده بود! باید کاملاً عقلش را از دست داده باشد که اجازه داده، مردی اینطور روی او تأثیر بگذارد! او قاطعانه به خودش گفت که باید جلوی این مسئله را بگیرد ... اما نیم‌ساعت بعد او با لئون در ساحل تنها بود، پل و اندرولا به کافه رفته بودند که چیزی بخورند. لئون شلوار کوتاه و تارا پیراهن لطیف کوتاهی به تن داشت. بدن ظریف او که تقریباً یک هفته در معرض آفتاب بود الان کاملاً برنزه شده بود. در این مدت او و پل هر روز صبح کنار ساحل می‌رفتند و بعد از ظهرها بدون استثنا هر چهار نفری آنها روی چمنها حمام آفتاب می‌گرفتند.

- «به این زودی یک هفته گذشت. وقتی آدم شاده زمان به سرعت

باد می‌گذره.»

تارا مجبور بود چیزی بگوید چون لئون همچنان به دریا خیره شده بود و کم‌کم سکوت، آزاردهنده می‌شد.

لئون از آن حالت تعمقش در آرامش آبهای آبی بیرون آمد و چشمان سیاهش بر بدن قهوه‌ای تارا لغزید.

- «شما شادید؟ واقعاً احساس شادی می‌کنین؟»

- «البته! من کنار پل هستم پس بایدم شاد باشم، وقتی به اینگیلیس

برگردم خیلی دلم براش تنگ می‌شه.»

- «وقتی پل برای ترم جدیدش به اینگیلیس برگرده شما دوباره با

هم هستین.»

تارا با تبسم فریبنده‌ای گفت:

- «اوه ... بله ... ولی من نباید زیاد وقت اونو بگیرم. من هرگز مانع

درس خواندن اون نشدم و با اینکه ترجیح می‌دم پل همیشه مال خودم

باشه ولی درسای اون اولویت دارن.»

پل و اندرولا بر صندلی‌های راحتی ساحل، بیرون کافه نشسته

بودند. پل برای آنها دست تکان داد و هنگامی که تارا در جواب او

دست تکان می‌داد، چشمانش از عشق و عطف می‌درخشید. او

سرش را کمی فقط تا حدی که لئون بتواند به خوبی حالت او را نظاره

کند برگردانده بود.

لئون دستانش را پشت سرش گذاشت و داشت به پشت دراز

می‌کشید که در جواب تارا گفت:

- «واقعاً قابل تحسینه، برادر من خیلی شانس آورده. شما همسر

ایده‌آلی هستین.»

تارا با شنیدن این حرف خجالت کشید و سرخ شد و سوءظن‌های

قبلیش را که ممکن است این مرد او را به بازی گرفته باشد به دست فراموشی سپرد.

تارا زیر لب گفت:

- «شما خیلی مهربونین لئون. من با فامیلای جدیدم واقعاً

خوشبخت می شم.»

او با مهربانی و نرمی گفت:

- «مطمئنم که همینطوره، امیدوارم زودتر خانواده شمارو ملاقات

کنیم. گفتین کی پدر و مادرتون به اینگیلیس برمی گردن؟»

- «فعلاً تا مدتی بر نمی گردن.»

- «وقتی برگشتن حتماً باید اونا و برادر و زن برادرتونو اینجا

بیارین.»

- «بله ... بله، خیلی عالی می شه که همه فامیل دور هم جمع

باشیم.»

لئون گفت:

- «ما اینجا تو یونان اهمیت زیادی برای روابط فامیلی قائلیم و اگر

پدر و مادرمون زنده باشن به ندرت پیش می یاد که اونارو برای رفتن به

کشورای دیگه ترک کنیم ولی خب همونطور که می دونین والدین ما

زنده نیستن.»

- «بله پل به من گفته.»

تارا مکشی کرد و بعد ادامه داد:

- «فکر نکنین که من از ترک کردن خانواده‌ام ناراحت نیستم لئون، برعکس خیلی هم ناراحتم ولی عشقم به پل اونقدر زیاده که مجبورم اونو تو اولویت بذارم و چون اون تو یونان زندگی می‌کنه من باید وطنم و مردم کشورم رو ترک کنم.»

لئون یکبار دیگر به دریا چشم دوخت ولی بعد برگشت و نگاهی به تارا انداخت و مانند اینکه نیرویی غفلتاً او را به طرف خود می‌کشید، اندکی به طرف تارا متمایل شد. آهنگ صدایش عمیق، مؤکد و به نحو غیرمنتظره‌ای گرم بود، طوری که اعصاب و حواس تارا را از کنترلش خارج کرد.

- «گفتم برادرم خیلی خوش‌شانسه، در واقع باید بگم از خوش‌شانسم بالاتره.»

لئون ناگهان ایستاد و رویش را به سمت دیگر برگرداند، کاملاً واضح بود که مایل نبود تارا حالت چهره‌اش را ببیند و در حالی که با خودش حرف می‌زد، این آخرین جمله را گفت:

- «آره خوش اقباله ...»

تارا به سختی هر جوری بود توانست این کلمات را بشنود و با شنیدنش لبش را سخت به دندان گزید. تکرار چنین جمله‌ای با آن حالت تأسف چقدر عجیب بود! منظورش از این حرفها چه بود! تارا گیج

شده بود دوباره لبش را به دندان گزید. هیجان شدیدی او را دربر گرفته بود و با اینکه تقریباً دیوانه وار تلاش می کرد خودش را از شر این هیجان خلاص کند، موفق نشد آرامشش را بازیابد. او می لرزید، پرسشهایی به ذهنش هجوم آورده بود و مصرانه در پی پاسخ هایی بود که او از جواب دادن به آنها عاجز بود و این مسئله شدیداً او را تحت فشار قرار داده بود. دیشب ... وقتی از سر میز بلند می شدند، لئون آنقدر به تارا نزدیک شد که دستش با دست او تماس پیدا کرد؛ آخر شب وقتی همه به هم شب به خیر می گفتند، نگاهش مدتی بر چهره تارا ثابت مانده بود. نگاهی که در اعماقش حالت عجیبی وجود داشت انگار که او درباره مسئله ای در درونش جدال دارد.

و حالا ... بعد از آن نزدیک شدنش با آن حالت نیمه دوستانه و کلماتی که به زبان آورده بود، چند لحظه ای خودش را کنار کشید و از نگاه کردن به چشمان تارا خودداری کرد ولی بعد دوباره نجواکنان همان کلمات را تکرار کرد انگار مجبور است که این کار را انجام دهد. پل و اندرولا پیش آنها آمدند و بر ساحل شنی ولو شدند. اندرولا لبخندی به تارا زد و گفت:

- «این راه جالبی برای وقت گذرونیه.»

و سپس به لئون در طرف دیگر نگاه کرد و گفت:

- «ما باید تارارو از راه کانال به تروزن تو گالاتا ببریم، البته منظورم

نشون دادن ویرانه‌های تاریخیه. ما هنوز اونو هیچ جا نبردیم.»
اندرولا به طرف پل برگشت ولی او همچنان مشغول تماشای دوتا دختر تودل بروی اسکاندیناویایی بود که موهای بور و بلند بافته شده‌ای داشتند و پوستهای روشن‌شان حکایت از این داشت که تازه به جزیره آمده‌اند.

- «چی؟ ...! ... نشنیدم چی گفتی اندرولا؟»

- «ما باید قبل از اینکه تارا برگرده یکی دو جا ببریمش، البته شاید

شما بخواین خودتون دوتا تنها برین؟»

خوشبختانه لئون متوجه نگاههای پل به دو دختر بلوند نشد و تارا سعی کرد با نگاه به پل اخطار دهد. اگر پل می‌خواست اینطور بی‌پروا عمل کند سوءظن لئون را برمی‌انگیخت و باعث می‌شد او پی‌ببرد آنها چیزی را از او مخفی می‌کنند و در این صورت اگر تارا نقشش را استادانه هم بازی می‌کرد، دیگر فایده‌ای نداشت. به دلیل اینکه پل اخطار تارا را دریافت نکرده بود، تارا لب‌هایش را کمی غنچه کرد تا خودش را برای او لوس کند و گفت:

- «عزیزم کجایی؟ داری به چی فکر می‌کنی؟»

پل با شنیدن این حرف از جا پرید و با حالت عاشقانه‌ای لب‌خند زد و گفت:

- «متأسفم عزیزم داشتم اون طرف به اون مرد قایق سوار نگاه

می‌کردم به نظر می‌اد قایقش شکاف برداشته.»

اندرولا چشمانش را بر هم زد و گفت:

- «شکاف برداشته؟ در مورد چی صحبت می‌کنی؟ اون مرد که

داره با خیال راحت به طرف ساحل می‌اد؟»

- «ا...؟ شاید من اشتباه کردم.»

تارا نفس عمیقی کشید. پل اصلاً تیز و زیل نبود.

اندرولا همچنان در مورد سفرهایی که تارا باید بکند صحبت

می‌کرد ولی هیچ قرار مشخصی گذاشته نشد.

تارا گفت از این گونه استراحت کردن کاملاً راضی و خرسند است

و افزود که:

- «فعلاً تا مدتی که اینجام دیدن همین جزیره برام بَسّه. بعد از

ازدواج با پل وقت زیاد دارم که از همه جا‌های دیدنی یونان دیدن

کنم.»

نگاه تارا قبل از اینکه لئون سرش را برگرداند و با پل شروع به

صحبت کند لحظه‌ای به چشمان لئون افتاد؛ همان حالت عجیب هنوز

در نگاه او بود، او شدیداً اخم کرده بود.

اندرولا گفت:

- «باشه، این کارو می‌ذاریم برای بعد، منم فکر می‌کنم بعد از

ازدواج فرصت بیشتری داریم به تماشای جا‌های دیدنی برین. ولی

در هر حال آگه بازم تصمیمت عوض شد و خواستی گشت و گذاری
بکنی، هنوز وقت داریم.»

آن روز عصر اندرولا با دوستانش که در آن طرف جزیره زندگی
می‌کردند، برای شام بیرون رفت و پل هم که تمام روز سردرد داشت،
رفت که استراحت کند.

لئون قبل از شام بعد از رفتن به طبقه بالا از حال پل جو یا شد و به
تارا اطلاع داد که:

- «پل به خواب عمیقی فرو رفته. تارا متأسفم امشب مجبوری
همنشینی منو تحمل کنی. مخالفتی که نداری؟»

چراغهای اختار دهنده، چراغهای قرمز! در ذهن تارا چشمک زدند. با
توجه به اینکه چهره لئون حالت کسالت و بی‌حوصلگی داشت و
رفتارش رویهم رفته بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، هیچ دلیل خاصی
برای این چراغهای قرمز وجود نداشت.

تارا تبسمی کرد و گفت:

- «البته که نه.»

بعد فکری کرد و افزود:

- «من فقط برای پل ناراحتم چیز جدّی که نیست؟ نه؟»

او با اخم نگاهی به تارا کرد:

- «خیلی نگرانش هستی؟»

تارا با صدای لرزانی گفت:

- «البته، وقتی کسی که آدم عاشقش مرخص بشه...»

بلافاصله حالت بی حوصلگی لئون از بین رفت و با کمی خشونت

گفت:

- «اون مرخص نیست، فقط یه آفتابزدگی ساده ست.»

تارا در حالی که گیج شده بود به او خیره شد.

- «متأسفم، می دونین من واقعاً نگرانشم.»

او با بی اعتنایی شانهایش را بالا انداخت ولی در یک لحظه کوتاه، تارا حالت سوءظنی در چشمان او دید. آیا ممکن بود او به حرفهای تارا شک کند؟ چه آدم مرموزی بود این تغییر حالتها - این نگاههای عجیب گاهی به نظر می رسید که نشانگر سوءظنی عمیق و جدی است و لحظه ای بعد آشکارا بیانگر پذیرش تارا به عنوان عضوی از اعضای خانواده بود. یک روز که پل توانست چند دقیقه ای با تارا تنها باشد در راه بازگشت از ساحل به خانه به او گفته بود که:

- «لئون بی نهایت از تو خوشش اومده مطمئنم تو رو تأیید کرده من از همون اولم به تو گفتم، نگفتم؟ شکی نیست که اختیار ارثیه مو به خودم واگذار می کنه.»

تارا حرف لئون را به خاطر آورد که گفته بود ممکن است اختیار پول پل را در عروسی اش به او بدهد ولی طبیعتاً این مسئله را با پل

در میان نگذاشت، به هر حال او حقیقتاً خوش بین بود که لئون در دادن ارثیه پل در بیست و یک سالگی درنگ نخواهد کرد.

لئون گفت:

- «من فکر می‌کنم حالا که فقط ما دونفریم بهتره تو ایوون شام

بخوریم. اونجا ... بهتره.»

- «بله ...»

چراغهای قرمز این بار روشن تر شدند.

- «ب... بله اونجا بهتره.»

او کجا می‌رفت؟ مهمتر از این، به امید چه بود؟ این مرد برنزه

سرسخت یونانی با چشمان کافرکیشش مردی نبود که بتوان عاشقش

شد. او خیلی سخت و بی‌احساس بود و به زنان مخصوصاً زنان

انگلیسی به دیده حقارت می‌نگریست. بعلاوه چه کسی علاقه داشت

که تمام عمر تحت سلطه باشد؟ نه تارا که نه، مطمئناً نه!

شامشان را در زیر نور چراغهای دیواری ایوان خوردند. میز شام با

شمعها و گلهایی که به زیبایی در گلدان نقره‌ای مزینتی چیده شده بود،

تزیین شده بود. موزیک ملایمی در فضا طنین انداز بود و از پنجره باز

رایحه و آهنگ شبهای یونان به طور خیال‌انگیزی به درون می‌آمد. اگر

چندین عاشق شیدا تلاش می‌کردند تا چنین فضایی ایجاد کنند ممکن

نبود بتوانند صحنه‌ای بی‌نقص‌تر، سکرآورتر، دل‌انگیزتر و

برانگیزنده‌تر از این به وجود آورند. تارا در دنیای عجیبی از رویا غرق شده بود و وقتی لحظه‌ای کوتاه چهره‌ریکی در نظرش آمد با نارضایتی تصویر او را که با این موقعیت استثنایی تناسبی نداشت، از ذهنش خارج کرد.

- «تارا، عزیزم چرا سوپتو نخوردی؟»

آهنگ صدایش به نرمی بارش برف بر تپه‌ای آرام و بی سروصدا بود، کلمه اول را با شدت بیان کرد ولی بقیه را با صدای آرامی نوازشگرانه زمزمه کرد و تارا که احساساتش به غلیان آمده بود، کلمات او را در قلبش می‌نشاند.

تارا قاشقش را برداشت و مین من کنان گفت:

- «داشتم، داشتم فکر می‌کردم.»

او تبسمی به تارا کرد و گفت:

- «به چی؟»

- «چیز خاصی نبود...»

یکمرتبه به نظر رسید که این موضوع باعث تفریح لئون شد.

- «حس می‌کنم خجالت می‌کشی، چرا؟ فقط چون با هم تنها شام

می‌خوریم؟ واقعاً عجیبه که این روزا آدم به دختر جوون خجالتی پیدا

کنه.»

تارا هیچ اظهار نظری نکرد و او در حالی که قاشقش را معلق

نگه داشته بود گفت:

- «قبل از پل مرد دیگه‌ای تو زندگیت بوده؟»

تارا به خاطر آورد در یونان هیچ نامزدی به هم نمی‌خورد ولی با همه اینها او در این قضیه بی‌تقصیر بود و مطمئناً لئون هم در اینباره او را مقصر نمی‌دانست ولی وقتی لحظه‌ای بیشتر تأمل کرد، احساس کرد که هیچ دوست ندارد، این قیافه جذاب و خواستنی حالت محکوم‌کننده‌ای به خودش بگیرد.

او با لکنت زبان گفت:

- «نه، بطوراً... جدی نه.»

و بعد از گفتن این دورغ، تکه کوچکی نان در دهانش گذاشت.

- «تصور می‌کردم تو بیست و پنج سالگی باید دلباختگان زیادی

داشته باشی، تارا تو خیلی جذابی. البته مطمئنم خودتم اینو می‌دونی.»

تارا سرش را بالا کرد و صورتش که با جذابیت خاصی گل انداخته بود را بالا آورد. چشمان لئون برق عجیبی زدند و به سختی آب دهانش را قورت داد.

«متشکرم لئون، ولی راستش من طرفداران زیادی نداشتم.

می‌دونین من بیشتر وقتم رو با پدر و مادرم سپری کردم تا...»

- «خب؟»

تارا سرش را برگرداند و به سرعت گفت:

«تا اینکه اونا به خارج از کشور رفتن.»

ساواس با دِیسِر وارد شد و سکوت تا وقتی او خارج شود، حکم فرما شد.

لئون که همچنان چشم به گردن خم شده تارا دوخته بود گفت:

«دختری که همه وقتش رو با پدر و مادرش می گذرونه باید گفت

یه دختر قدیمی مسلکه.»

خون به چهره تارا دوید، در این لحظه آرزو می کرد که ای کاش این دروغ را نگفته بود. ولی لئون همچنان صحبت می کرد و صحبت کردن او موقعیت را برای تارا بهتر می کرد.

این شامی بود که تارا تا زنده بود هرگز فراموشش نمی کرد. هیچکدام از غذاهایی که با ریگی خورده بود مثل این شام تا این حد مهیج و لذت بخش نبود. تارا احساس می کرد، حادثه‌ای جدی در زندگی اش در شرف وقوع است و این شب بدون تغییر عظیمی در زندگی او پایان نمی یابد. فکر پل به تدریج از ذهن او محو می شد او اصلاً مهم نبود، برادرش جون و پدر و مادرش هم هیچکدام به نظر جدی نمی آمدند. فقط این موقعیت فعلی به نظرش واقعی می آمد که آن هم هنوز از بسیاری جهات واهی و خیالی بود. شام خوردن در چنین محیط خیال انگیزی با یک یونانی خوش قیافه که رفتارش چیزی

بیش از یک رفتار صرفاً دوستانه بود و صدایش لرزه بر اندام تارا می انداخت و چشمان سیاهش با نگرستن به تارا با آن حالت مهربان گونه، دردی عمیق را با لذت خاصی بر قلب او می نشانند، اگر هیچ نگوییم باید بگوییم مانند رویای دل انگیزی بود که ممکن نبود واقعیت داشته باشد. تارا نتوانست از یادآوری این نکته خودداری کند که علی رغم میلش اعتراف کرده بود، او جذاب است ... و همچنین به خاطر آورد که با تعجب از خودش پرسیده بود واقعاً اگر لئون اراده می کرد زنی را به وسوسه بیندازد، بر آن زن چه می گذشت.

تفکراتی مانند اینها، بر افروختگی ای بر چهره تارا ایجاد می کرد که با جذابیت خاصی او رنگ به رنگ می کرد و به دلیل اینکه او چشم از تارا بر نمی داشت، تارا مژگان بلندش را پایین انداخت، در حالی که از تصویر دلربایی که ایجاد کرده بود بی اطلاع بود. گونه هایش زیر نوری که از بالای سرش می تابید، رنگ صورتی ملایمی به خود گرفته بودند و مژگان بلندش سایه کم رنگی بر آن انداخته بودند، لب های درشت و برجسته او که کمی هم از هم باز شده بودند، تصویری جذاب و دلربا ایجاد کرده بودند.

تارا صدای دم نفس او را شنید و متوجه انگشتانش شد که دسته چاقو را محکم تر گرفتند.

وقتی تارا سرش را بالا کرد و به او نگاه کرد لئون تبسمی کرد، ولی

در چشمان کافر کیش او برق نمایان تمنایی درخشید. قلب تارا تقریباً با درد در قفسه سینه‌اش به طپش افتاده بود به همین دلیل به طور غیرارادی دستش را بر سینه‌اش گذاشت. حالت نگه‌داشتن چاقو در دست لئون بسیار خطرناک به نظر می‌رسید و تارا که هر لحظه انتظار رفتار غیرعادی و چیزی شبیه به بی‌پروایی را از جانب لئون داشت اعصابش کاملاً به هم ریخته بود.

قهوه و لیکور در همان اتاق بر میز کوچکی در کنار پنجره باز سرو شد. موزیکی که از صفحه گرامافون پخش می‌شد، قطع شده بود ولی صدای زنجره‌ها^۱ هنوز طنین‌انداز بود و صدای برخورد امواج با ساحل به طور ضعیفی به گوش می‌رسید.

چراغهایی بر دامنه تپه سوسو می‌زدند و قله کوهها که با پرتوهای درخشنده گسیل شده از ماه، پوشیده شده بودند مانند انعکاس نقره فامی در برابر آسمان پولک‌دوزی شده ستارگان یونان برجسته می‌نمودند.

لئون صندلی‌ای را که ساواس در کنار میز گذاشته بود نزدیک صندلی تارا آورد و بعد چراغ را خاموش کرد، تنها نوری که به آنجا می‌تابید از روشنایی چراغ کوچک ایوان بود. سایه سرخسگی بر

پیچک‌ها و گل‌های کاغذی افتاده بود، این سایه کل آن منظره را به سرزمین پریان با گرمی مطبوع سحر و افسون تبدیل نموده بود. انگار چیزی گلوی تارا را فشار می‌داد. او باید فرار می‌کرد - اما فرار از چه؟ چطور می‌توانست بدون اینکه میزبانش دچار بهت و حیرت شود آنجا را ترک کند؟ اما لئون حرکت خطایی نکرده بود.

عاقبت لئون در حالی که لیوانش را برمی‌داشت زیر لب گفت:

- «خیلی ساکتی، ساکت و فکور - و هنوز کمی خجالتی؟»

لئون سرش را کج کرد، از صدای او می‌شد فهمید که این موضوع باعث تفریحش شده است. تارا از این بازی او دچار هیجان شده بود و از خودش می‌پرسید آیا هرگز چنین احساسی را بعد از این شب به لئون خواهد داشت.

تارا در جواب لبخند خفیفی زد و گفت:

- «من خجالتی نیستم.»

- «چرا عزیزم هستی و خیلی هم از خودت نامطمئنی. از چیزی

می‌ترسی؟»

- «چرا باید بترسم؟»

لئون شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت:

- «دلیلی برای ترس وجود نداره. به هر حال از اینا گذشته تو با

برادر شوهر آینده‌ات هستی.»

تارا ساکت و خاموش به او خیره شد. لئون ناگهان دستش را بر روی دست تارا که روی میز قرار داشت، گذاشت و بعد با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد:

- «تارا،»

بعد صحبتش را قطع کرد. تارا به این عمل لئون اعتراض کرد و سعی کرد دستش را از دست لئون بیرون بکشد. او با حواس‌پرتی از تارا عذرخواهی نمود و در حالی که در سردرگمی و تردید به سر می‌برد عاقبت لیوانش را به لب برد و تا ته سرکشید.

تارا فقط برای شکستن سکوت گفت:

- «آره لئون من با مردی هستم که قراره برادر شوهر آینده‌ام بشه.»

تارا احساس کرد که چهره لئون حالت شیطانی به خود گرفته و با نگاه کردن به چشمان سیاه او به وحشت افتاد.

لئون با خشونت از او پرسید:

- «تارا تو واقعاً می‌خوای با پل ازدواج کنی؟ تو واقعاً همون قدر که

می‌خوای من باور کنم عاشق اونی؟»

- «من ... من ...»

- «جواب منو بده! پل هنوز بچه است. چطور می‌تونی عاشق اون

باشی؟»

او ناگهان حرفش را قطع کرد انگار بار سنگینی بر شانه‌هایش افتاد و

با لحن تلخی افزود:

- «متأسفم، منو ببخش.»

سکوت سنگینی حکم فرما شد تا اینکه بعد از تمام شدن نوشیدنی شان لثون با لحن ملایمی که صرفاً از یک برادر شوهر انتظار می رفت گفت:

- «من معمولاً قبل از خواب کمی قدم می زنم، حالا که پل اینجا

نیست شاید تو هم بخوای با من بیای.»

- «البته.»

این پاسخ بی اختیار از دهان تارا خارج شد، چون او هیچ تمایلی نداشت این صحنه را در اینجا به پایان برساند. تارا در آنجا پشت میز ناهار خوری در آن مکان مسحورکننده نشسته بود و چنان این منظره او را افسون کرده بود که نتوانست جلوی خروج این حقیقت سرکوب شده را از ضمیر ناخودآگاهش بگیرد. این حقیقت تا به حال او را این چنین غافلگیر نکرده بود و این حالت گیجی، منگی و ناباوری را در او به وجود نیاورده بود. نه! این حقیقت به مرور در رشته افکار او وارد شده بود و همین که در ذهن او تثبیت شد به نظر می رسید انگار همیشه از همان اول در آنجا بوده است. عشق او و ریگی - یا آنچه که هر دوی آنها به عنوان عشق باور داشتند ناگهان به وجود آمده بود. در سالن رقص چشمان آنها با هم تلاقی کرده بود و یک جوشش ناگهانی

در احساسات تارا به وجود آمده بود، به نحوی که او فکر می‌کرد گرداب گریزناپذیری است که زندگی او را خود می‌پیچد.

تارا بعد از به هم خوردن نامزدی‌اش با ریکی قسم خورده بود که دیگر به هیچ مردی اطمینان نکند اما حالا او عاشق این یونانی برنزه و ترسناک شده بود که فکر می‌کرد تارا عاشق برادرش شده و فراره با او ازدواج کند ... و لئون ...؟ تارا جرأت نداشت که از خودش بپرسد که آیا لئون هیچ احساسی نسبت به او دارد یا نه، چون واضح بود که محال بود او بتواند احساس عمیقی به زنی داشته باشد. او خیلی سخت و بی‌احساس بود و علاوه بر آن او به زنان مخصوصاً زنان انگلیسی به دیده حقارت می‌نگریست.

- «سردت نیست؟»

تارا فکر کرد در صدای لئون نگرانی شدیدی موج می‌زند و به همین خاطر سریعاً خیال او را راحت کرد. تارا متوجه اخمی بر ابروان او گردید و در این لحظه لئون گفت:

- «با وجود این بهتر بود با خودت به کت می‌آوردی.»

تارا در حالی که سعی می‌کرد قدمهایش را بلندتر بردارد تا به لئون برسد گفت:

- «سرد نیست، واقعاً شب زیبائیه.»

همان طور که صحبت می‌کردند ماه به وسیله توده‌ای ابر که از دریا

می‌وزید پوشیده شد و با دور شدن آنها از خانه تاریکی عمیق‌تر شد. لئون دست تارا را گرفت و این عمل لرزه بر اندام تارا انداخت، فقط امیدوار بود لئون متوجه این لرزش نشده باشد. او تقریباً ترشرویانه ساکت بود با وجود اینکه تارا چندین بار سعی کرده بود سر صحبت را با سوآلی باز کند جوابهای لئون تنها به یک کلمه یا تکان دادن سر محدود می‌شد که نهایتاً تارا را از ادامه صحبت منصرف کرد.

تارا پس از مدتی نسبتاً طولانی گفت:

- «این تاریکی بعد از اون مهتاب درخشان ترسناک به نظر می‌رسه. به درختای بالای کوه نگاه کن به نظر می‌رسه اونا به شکلاهی خیلی عجیبی دراومدن.»

لئون تنها سرش را تکان داد و نگاهش را به طرف اشکالی که درختان در تاریکی ترسیم کرده بودند برگرداند. آنها به حصارهای باغ رسیده بودند که لئون در زیر درختی ایستاد. تردید و دودلی که دقایقی قبل او را در بر گرفته بود به یکباره از میان رفت و حتی قبل از آنکه تارا فرصت پیدا کند هدف او را دریابد در میان بازوان او بود و سرش به سینه پر عطش او فشرده می‌شد.

تارا به طور غریزی شروع به تفلاکرد ولی طولی نکشید که تسلیم شد. این حالت وحشیانه لئون باعث تشدید واکنش عصبی تارا شد و خودش را دید که کاملاً تسلیم او شده و از شور و شعف به خود

می لرزد. این دیوانگی بود! پس چرا او حرکتی نمی کرد؟ بی پروایی خاصی بر او مستولی شده بود و آرزویی جز اینکه همیشه با لئون باشد و تسلیم سلطه آتشین او شود نداشت.

- «تارا...»

تارا محجوبانه کمی از او فاصله گرفت. لبخند ملایمی بر لب لئون نشست و بعد از آن دوباره تارا را با تمام شقاوت کافرکیش اجداد سرکشش دربر گرفت.

- «تارا... بگو دوستم داری. بگو!»

تارا سرش را تکان داد اما دستان نیرومند لئون سر او را نگه داشتند.

- «لئون... پل.»

او باید از پل نام می برد هر چند که پل برای تارا تصویر محوی بیش نبود، اما اگر تارا همه چیز را در مورد نامزدش فراموش می کرد باعث تعجب و شک لئون می شد.

- «من نامزد شدم...»

لئون با خشونت گفت:

- «بگو دوستم داری، من امشب اینو تو چشمت دیدم... آره حتی

قبل از اونم دیده بودم اما تو خودت نمی دونستی. دوستم داری،

می شنوی؟»

- «آره، اما...»

- «آره، پس بالاخره گفتی.»

دستان آهنین لئون پیروزمندانه دوباره او را دربرگرفتند.

- «تو مال منی تارا مال من! می فهمی چی می گم؟ حالا دیگه

نمی تونی با پل ازدواج کنی. تو برای من ساخته شدی، سرنوشت تو

رو اینجا آورده...»

لئون در حالی که عمیقاً به تارا نگاه می کرد از ادامه صحبت

خودداری نمود. چشمان تارا می درخشیدند اما او تقریباً مطمئن بود،

به خاطر اینکه ابرها مانع از درخشیدن نور ماه شده بودند، لئون

متوجه برق چشمانش نگردید. لئون بی درنگ در گوش او زمزمه کرد:

- «عشق شیرینم ما نمی تونیم اجازه بدیم زندگی سه نفر نابود بشه.

من از همون اوّل می دونستم که عشق پل به تو از اون عشقای دوران

نوجوونیه. اما در مورد تو ... خب عزیزم وانمود نمی کنم که چیزی

نمی دونم. من مطمئنم تو حقیقتاً فکر می کردی که پُلُو دوست داری،

نه؟»

او این سؤال را پرسید و بعد دیگر چیزی نگفت. این حرف لئون

راهی پیش پای تارا گذاشت که بسیار آسانتر از آن موقعیت سخت

اولیه به نظر می رسید و تارا به سرعت آن را مغتنم شمرد و از آن

استفاده کرد.

- «آره، لئون درسته.»

چه دروغی! اما تا جایی که به کسی زیان نمی‌رساند چه اهمیتی داشت؟ او اصلاً نمی‌توانست در این مرحله حقیقت را بگوید. نه البته که نه! تارا از فکر روبرو شدن با قدرت و خشونت لئون شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و با خودش فکر کرد اگر در عشق، او بخواهد از خودش خشونت به خرج دهد پس وقتی عصبانی شود چه کار می‌کند! تارا امیدوار بود که خطا و اشتباهی از او سر نزند که خشم لئون را برانگیزد.

لئون بعد از جواب تارا گفت:

- «بگو با من ازدواج می‌کنی. بگو، اینو بگو عزیزم، تارای محبوبم.»
این طرز صدا کردن اسم تارا در ذهن او پژواک مطبوعی ایجاد می‌کرد و احساساتش را به غلیان آورد. قوه تمیز و شعور در آن لحظه مزاحم بودند. تارا رنگ‌پریده و ترسان به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند بدون لئون به زندگی ادامه دهد.

- «تو باید مال من بشی عزیز دلم. کی با من ازدواج می‌کنی؟»

صدای لئون بر اثر شدت احساساتش پرطنین و پرشور شده بود.
تارا سرانجام توانست با صدای لرزانی بگوید:

- «لئون، هر وقت تو دلت بخواد من باهات ازدواج می‌کنم.»

- «عزیز دلم! عزیزترینم.»

سکوت طولانی حاکم شد. بعد او با بی میلی خودش را از تارا جدا کرد و ادامه داد:

- «عشق من، ما باید خیلی با ملاحظه با پل برخورد کنیم. می خواهی این موضوع رو من بهش بگم یا تو می گی؟»
تارا بلافاصله گفت:

- «خودم بهش می گم.»

سن پل کمتر از آن بود که بتواند از پس چنین وضعی بر بیاید، امکان داشت او آنچنان شوکه شود که همه چیز را فاش کند. در هر حال چون او و پل نامزد نشده بودند نیازی نبود که لئون در این مورد اظهار تأسف کند. تارا بدش نمی آمد که موضوع ارثیه پل را به میان بکشد ولی با تصدیق اینکه الان وقتش نیست از این کار منصرف شد.
- «اون نمی تونه ازدواج مارو به راحتی هضم کنه.»

تارا با تشخیص اینکه لئون تقریباً سنگدل است چهره اش در هم رفت. لئون که متوجه این تغییر حالت چهره تارا شده بود و دلیل آن را به خوبی می دانست با لحن ملایم تری اضافه کرد:

- «عزیزم بهترین کار همینه، همون طور که گفتم این صرفاً به عشقه دوران نوجوونیه، چون هیچ پسر بیست ساله ای نمی دونه دقیقاً می خواد چی کار کنه. حالا خودت می بینی طولی نمی کشه که همه چیزو فراموش می کنه.»

تارا سری به علامت تصدیق تکان داد. او عاشق تر از آن بود که
بتواند به چیز دیگری به جز خوشبختی خودش فکر کند، اما در عین
حال آرزو می کرد که می توانست به لئون بگوید که لازم نیست پل همه
چیز را فراموش کند چون او اصلاً احساسی به تارا نداشته چه برسد به
عشق و عاشقی!

فصل چهارم

آنها صبح زود یک روز فرح بخش در انگلستان با هم ازدواج کردند و بلافاصله به دلیل اینکه لئون می خواست اولین شب ازدواجشان در خانه خودشان باشند، انگلستان را به مقصد پروس ترک کردند. به نظر تارا این موضوع خیلی مناسب بود، زیرا او نمی توانست هیچ مکانی را برای ماه عسل خیال انگیزتر از ویلا تصور کند، ویلا با آن باغهای فوق العاده و بی نظیرش که دارای چشم اندازی به کوهها و تنگه های میان آن و لنگرگاههای کوچک و پرنشاط با آن قایق های ماهیگیری براق بود که رنگهای مختلف را بر روی زمبنه سبز رنگ تپه پوشیده شده از درختان می پاشید، زیبایی بدیع و فوق العاده ای داشت.

تارا در حالی که در هواپیما نشسته بود وقایع سه هفته قبل را در ذهنش مرور نمود. پل ... بعد از اینکه تارا صادقانه به پل قول داد که از نفوذش بر شوهرش برای واگذار کردن ارثیه او به خودش استفاده

خواهد کرد، بهت‌زدگی او تبدیل به شادی شد. اندورلا به محض شنیدن این خبر کاملاً شوکه شد و برای برادر بیچاره‌اش بسیار نگران شد تا اینکه برادرش عجولانه به او گفت که اصلاً ناراحت نیست و موضوع قبلاً برایش حل شده است.

- «قبلاً؟ پس تو عاشق تارا نبودی!»

پل شانهاش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت:

- «نه نبودم. برای همینم از ازدواج اون با لئون خوشحالم و تو هم

که همیشه از این می‌ترسیدی که لئون با زن خشکی ازدواج کنه که

نتونی باهاش کنار بیای باید به اندازه من خوشحال باشی.»

لئون با مشاهده عکس‌العمل پل گفته بود:

- «نگفتم این از اون عشقای نوجوونیه؟»

و بعد بالحن سرزنش‌آمیزی افزوده بود:

- «یه پسر به سن تو هنوز نمی‌دونه چی می‌خواد!»

جون گفته بود:

- «واقعاً عالیه!»

و بعد تارا را که همراه لئون به فرودگاه رسیده بود در آغوش گرفت.

- «وقتی تو نامه‌ات نوشتی می‌خوای به خونه بیای که ازدواج کنی

اصلاً باورم نمی‌شد!»

و بعد گفته بود:

- «واقعاً که لئون تو معرکه است! تو خوش تیپ‌ترین مرد تمام یونان

رو به نور زدی!»

- «این کارو فقط به خاطر تلافی کردی؟»

استوارت این سوال را با حس برتری که به خاطر پنج سال اختلاف

سنی‌شان داشت مطرح کرد.

- «مطمئنی که از این کارت پشیمون نمی‌شی؟»

تارا به آرامی جواب داده بود:

- «من اونو دوست دارم. این چیزیه که کاملاً با اون چه در مورد

ریکی احساس می‌کردم فرق داره، درست به اندازه تفاوت بین قطب

و استوا.»

استوارت شانه‌هایش را بالا انداخته و گفته بود:

- «یادت باشه که اینجا همیشه خونه توئه، هر وقت که دیدی

اوضاع بر وفق مرادت نیست بدون که در خونه ما همیشه به روت

بازه.»

جون در حالی که از تعجب شوکه شده بود با عتاب گفته بود:

- «استوارت!»

تارا میان حرف آنها پریده و با لبخندی حاکی از اطمینان گفته بود:

- «من مطمئنم همه چی به خوبی پیش می‌ره، من به خونه

برنمی‌گردم و اگرم پیام فقط برای دیدن شماهاست.»

صدای لئون رشته افکار او را از هم گسست. او گفت:

- «خیلی ساکتی.»

تارا مشتاقانه به طرف او برگشت و از پنجره مقابل توده ابرها را دید که هر لحظه اشعه نازک خورشید آنها را می شکافت.

- «نوشیدنی چیزی میل داری؟»

- «نه متشکرم. خیلی مونده برسیم؟»

لئون سرش را تکان داد و از پنجره کنار تارا به بیرون نگاه کرد و گفت:

- «بیست دقیقه دیگه به آتن می رسیم.»

- «فکر می کنی وقتی برسیم قایق اونجا باشه؟»

- «ممکنه مجبور بشیم به کم منتظر بمونیم اما بالاخره به قایق گیر

میاریم.»

تارا دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. خورشید با چیرگی بر ابرهای ضخیم پرتوهایش را به هر سو می پراکند. تارا با خودش فکر کرد این نشانه خوش بینی است و بعد، از این فکرش خنده اش گرفت. تارا در حالی که چشمان شیفته خود را به چهره لئون دوخته بود به نرمی گفت:

- «من تا به حال تو زندگیم انقدر خوشبخت نبودم لئون، از اینکه

منو دوست داری واقعاً ممنونم.»

لئون به طور غریبی به او نگاه کرد و بعد به مهماندار هواپیما اشاره کرد و دستور آوردن نوشیدنی داد. تارا که از سکوت او تعجب کرده بود سعی کرد اهمیتی به این موضوع ندهد.

آنها هنگامی به پروس رسیدند که خورشید غروب کرده بود. بعد با کشتی ساحلی مدرنی به نام مارینا^۱ از پیرائوس وارد اسکله شدند. لنگرگاه تنها یک مایل با ساحل مقابلش فاصله داشت و در آن کوههای بلند بر فراز درختهای وسیع لیمو قد برافراشته بودند. تمام این چشم انداز تحت تأثیر خورشید قرار گرفته بود که در این لحظه داشت غروب می کرد و تالگو درخشانش را بر فراز سرزمینی که از گرمای روز خواب آلود شده بود می گسترده. درختان نخل که زیر آسمان سایه افکنده بودند خالخال و ارغوانی رنگ شده بودند، تپه ها رنگ طلایی به خود گرفته بودند ولی در گستره گنبدی شکل آسمان بارقه های ارغوانی رنگ در حالی که با نقش و نگارهای زیبای تار عنکبوت گونه ارغوانی رنگ مارپیچی که در مقابل زمینه آبی کم رنگ آسمان پیچ و تاب می خوردند، در آمیخته بودند، شروع به نمایان شدن کردند. آن کوهها که حال هنگام غروب کم کم آرام و سرد می شدند غرق رنگهای بنفش و صورتی و مرواریدی شدند.

تارا با خودش فکر کرد که این همه زیبایی یا سحرآمیز است یا ملکوتی و یا ترکیبی از این دو. او در حالی که سرش را بالا برده بود به شوهرش نگاه می‌کرد که دستش را برای گرفتن تاکسی بالا می‌برد. او شوریده و مشتاق می‌نمود. ده دقیقه بعد آنها در ویلا بودند.

تارا در حالی که انتظار داشت لئون او را در آغوش بگیرد با خوشحالی گفت:

«بالاخره به خونه مون رسیدیم.»

اما لئون دسته‌ای از نامه‌ها را که بر روی سینی نقره‌ای میزها قرار داشت برداشت و به سالن رفت و تارا هم به دنبالش.

ساواس مشغول جابه‌جا کردن چمدانها شد و تارا که یکدفعه احساس ناامیدی خاصی او را دربرگرفت گفت:

«من می‌رم اتاقم تا سرو و وضعمو مرتب کنم و برای شام حاضر

باشم.»

تارا سرش را بالا برد و نگاهی به لئون انداخت و دید که او فقط سری تکان داد. تارا رنجیده خاطر ایستاده بود و هنوز داشت پشت سر هم به خودش می‌گفت نباید غیرمنطقی باشد حتماً شوهرش می‌خواست نگاهی به نامه‌هایش بیاندازد.

شام ... شامی دیگر. حس درونی به او می‌گفت این شام نیز درست مانند همان شامی است که تغییر عظیمی در زندگی او ایجاد کرد. این

بار آنها در باغ قدم نخواهند زد ... مطمئناً لئون برنامه‌های دیگر در سر دارد.

اما شام چون فاقد آن صمیمیتی بود که تارا انتظار داشت او را بیشتر مایوس کرد. لئون چنان عبوس و گرفته بود که به نظر می‌رسید کیلومترها دور از او سیر می‌کند. تارا آن چنان ناراحت و ناامید بود که چندین بار چشم‌هایش پر از اشک شد. بغضی که گلویش را می‌فشرد و بار سنگینی که بر قلبش حس می‌کرد، اشتهايش را کور کرده بود. تارا وقتی دید لئون تنها با تکان دادن سر به سؤالهای او پاسخ می‌دهد گفت:

- «حالت خوبه!»

لئون یک ابرویش را بالا انداخت و نگاهش را از چهره رنگ پریده تارا به بشقاب دست نخورده‌اش گرداند و گفت:

- «فکر می‌کنم خوبم، چطور مگه؟»

تارا جا خورد و با گیجی سرش را تکان داد.

- «تو ... تو اصلاً مثل همیشه نیستی.»

تارا به خود لرزید و سعی کرد از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند.

چه اتفاقی افتاده بود که باعث این تغییر در او شده بود؟

- «متأسفم.»

و بعد با لحن ملایم‌تری گفت:

- «غذاتو بخور سرد می شه.»

بعد لئون لبخندی زد که باعث شد تارا احساس آرامش کند. اگر چه بعد از آن آنها موقع صرف شام با هم گپ زدند باز تارا معذب و گیج بود. تارا به خود تلقین می کرد که بعداً همه چیز روبه راه خواهد شد. شاید لئون اخبار نگران کننده ای در مورد کارش دریافت کرده و به همین خاطر هم خاموش و کم حرف شده بود.

تارا نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت دوازده و نیم بود... او و لئون یک ساعت پیش وارد شده بودند و الان هر کدام به اتاقهایشان می رفتند. لئون گفت که می خواهد دوش بگیرد تارا هم دوش گرفت. حالا تارا وسط اتاق خواب زیبایش ایستاده بود و به در بسته بین اتاق لئون و خودش خیره شده بود. هیچ صدایی نمی آمد. چه شب زفاف عجیبی! پس از ترک انگلستان نه بوسه ای، نه کلمات عاشقانه ای و نه هیچ نگاه آرزومند و تشنه ای بین آنها رد و بدل نشده بود. تارا در حالی که قلبش به شدت می زد فاصله میان خودش و در را پیمود و خجولانه در زد، هیچ صدایی نیامد و این بار محکمتر زد. تارا از خودش پرسید آیا لئون بیمار است؟ ناگهان قلبش فروریخت، بعد بدون لحظه ای درنگ در را باز کرد. بله حتماً باید این طور باشد - لئون تمام مدت بیمار بوده ولی نخواسته که او را نگران کند...

- «منظورت از اینکه این طوری وارد اتاق می شی چیه؟»

لئون روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می خواند! تارا چشمانش را بر هم زد. این طرز صحبت کردن او باعث شد تارا دست پاچه شود و همان طور هاج و واج در میانه در باقی بماند.

تارا همان طور با گیجی گفت:

- «تو ... تو داری کتاب می خونی؟»

لئون گستاخانه او را برانداز کرد. آیا این مرد سرد بی تفاوت همان عاشق دو آتسه و دلباخته او بود که او را بر موج احساساتش تا نقطه تسلیم برده بود. مردی که قادر نبود کوچکترین تاخیری را برای رسیدن به او تحمل کند و به گفته خودش نمی توانست لحظه ای بیشتر منتظر بماند؟ بعد از مراسم ازدواج اندرولا و پل راهی دانشگاهشان شده بودند و تنها در آن موقع بود که او و لئون با هم تنها شده بودند. لئون زیر لب گفته بود:

- «چقدر عالیه من و تو تنهائیم و تا کریسمس که اندرولا و پل به

خونه بیان وضع همین جوری می مونه.»

- «تو اعتراضی به کتاب خوندن من داری؟»

این سؤال لئون باعث شد که تارا از فکر کردن به مسائلی که به طور پراکنده در ذهن او می گذشت بازایستد. او دستان لرزانش را با درماندگی به حالت خواهش و التماس از هم باز کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و لبهای هوس انگیزش به حالت عصبی می لرزیدند.

تارا در حالی که سرش را تکان می‌داد، بدون اینکه فکر کند بیشتر داخل اتاق شد و خود را به لئون نزدیک نمود و نجواکنان گفت:

- «امشب شب عروسی ماست ... من ... من کاری کردم که باعث

ناراحتی تو شده باشه؟»

- «تا اونجایی که یادم میاد، نه.»

دوباره حرکت آن چشمان کافرکیش، ولی این بار آنها سرد و

بی‌روح و به سختی سنگ شده بودند.

- «چرا نخوابیدی، تو باید بعد از اون سفر طولانی حسابی خسته

باشی.»

ناگهان خشم تارا زیانه کشید. او هنوز گیج و مبهوت بود و با

افسردگی احساس بدبختی می‌کرد، اما غرور او جریحه‌دار شده بود.

چهره تارا از حقارتی که به خاطر رفتار متکبرانه و نگاههای تحقیرآمیز

لئون متحمل می‌شد و ناراحتی شدیدی که به علت شرمساریش

احساس می‌کرد، درهم رفته بود. اما با این حال او موفق شد خشمش

را فرونشاند و ظاهر خونسرد و مغروری به خود بگیرد. تارا با خودش

گفت نباید با خشمگین شدنش موجبات لذت و تفریح لئون را فراهم

کند.

او با لحن خشکی جواب داد:

- «آره، من خسته‌ام، اما چون تو فراموش کرده بودی شب به خیر

بگی من خودم او مدم شب به خیر بهت بگم.»

چشمان سیاه لئون برق زد. تارا احساس کرد که تلاش کوچک او موجبات تفریح و لذت لئون را فراهم آورده است. هدف او از این کارها چه بود؟ ناگهان سوءظن‌های قبلی خودش را به یاد آورد ...

لئون داشت می‌گفت:

- «پس شب به خیر ...»

تارا بدون اینکه منتظر شود که صحبت او به پایان برسد سؤالی را

که در سر داشت پرسید:

- «لئون واقعاً چرا با من ازدواج کردی؟»

لئون چند لحظه‌ای مکث کرد تا اوضاع را ارزیابی و سبک و سنگین کند و بعد شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- «خب تو به هر حال دیر یا زود این موضوع رو می‌فهمی. من با تو

ازدواج کردم تا پُلُو نجات بدم.»

صورت تارا مثل گچ سفید شد.

- «می ... می خواستی پُلُو نجات بدی؟»

که پل را نجات دهد! تارا دلش می‌خواست با صدای بلند بخندد و حقیقت را فاش کند و سرانجام وقتی توانست حرف بزند با صدای زیر جیغ مانند و به حالت مقطع تکرار کرد:

- «برای اینکه پُلُو نجات بدی! تو هیچ وقت منو دوست نداشتی و

تمام مدت داشتی نقش بازی می کردی؟»

لئون بالحن بی عاطفه ای که با نگاه سرد او هماهنگی داشت گفت:

«مسلماً داشتم نقش بازی می کردم. هیچ مرد عاقلی عاشق زن

امثال تو نمی شه!»

با وجود اینکه تارا از حرفهای او به خود می پیچید با صدای آرام

کنترل شده ای گفت:

«و برات اهمیتی نداره که آزادیتو تباه کردی؟»

«نه، من آزادیمو تباه نکردم و مثل قبل به زندگیم ادامه می دم.»

و بعد از مکث کوتاهی به صحبت هایش ادامه داد و گفت:

«پل دیوونه وار عاشق تو شده بود و اون قدر کور و بی تجربه بود

که نمی تونست تشخیص بده که تو هم مثل بقیه زنای اینگیلیسی به

تنها چیزی که فکر می کنی پوله. پدرش اداره اموال و دارایی اونو به من

واگذار کرده بود و من اگه می داشتم با تو ازدواج کنه در انجام این

وظیفه کوتاهی کرده بودم اما حالا پل از چنگالهای طماع تو در

امان ...»

«چنگالهای طماع! اوه چطور جرأت می کنی؟»

«اون هنوز بچه ست در حالی که تو زن دنیا دیده ای هستی ...»

تارا با عصبانیت گفت:

«تو چطور به این نتیجه رسیدی که من زن دنیا دیده ای هستم؟»

- «هیچ زنی به سن و سال تو عاشق به پسر بچه مثل پل نمی شه.»

تارا هیچ حرفی نزد و لئون ادامه داد:

- «می تونی انکار کنی؟»

لئون می دانست که او نمی توانست انکار کند به خاطر اینکه شواهد نشان داده بود که بی تردید هیچ عشقی نسبت به پل ندارد. لئون با خواندن افکار تارا با لحنی اهانت آمیز گفت:

- «تو خیلی در پذیرش پیشنهاد من عجله به خرج دادی. مگه نه؟»

حتماً پل به تو گفته که ثروت من خیلی بیشتر از اونه!»

دیگر تارا رنگ به چهره نداشت. او ابتدا فکر کرد که تمام حقایق را برای لئون بازگو کند اما حالا می دید بازگو کردن حقایق هیچ نفعی به حالش ندارد و علاوه بر آن ضرر زیادی را متوجه پل می کند. لئون به او هیچ علاقه ای نداشت بنابراین هر چه او می گفت نمی توانست او را از این وضع اسفناک نجات دهد. چه قدر احمق بود که فکر کرده بود مردی مثل لئون می تواند عاشق او شود. آیا او بارها به خود نگفته بود که لئون سرد و بی احساس است؟ و به زنان به دیده تحقیر می نگرد؟ هر چه بر سرش می آمد حقش بود و تارا با پذیرش این حقیقت، برگشت و بدون اینکه زحمت توضیح در مورد اینکه به خاطر پولش با او ازدواج نکرده را به خود بدهد، اتاق را ترک کرد. غرورش اجازه نمی داد که لحظه ای بیشتر آنجا در اتاق خواب لئون باقی بماند جایی

که او به حالت دراز کشیده به آرنجش تکیه داده بود و با آن نگاه تحقیرآمیز به تارا می‌نگریست و از این حقیقت که در شب زفافش چنین او را خوار می‌کرد لذت می‌برد. با وجود این تارا باز هم نمی‌توانست شیفتگی‌اش را به او انکار کند. اما با خود عهد بست که هرگز نگذارد لئون به این موضوع پی ببرد. آیا او باید لئون را ترک می‌کرد؟ تارا فکر کرد که جز این راهی نیست. در حال حاضر افکار او چنان آشفته و مغشوش بود که قادر به تصمیم‌گیری در این مورد نبود. به هر حال برای تصمیم‌گیری در این مورد فرصت بسیار بود.

تارا بعد از ترک اتاق لئون، در را به آرامی پشت سرش بست و دستانش را به در تکیه داد و سرش را به زوی دستانش خم کرد و به تلخی، آرام‌گریست، تا اینکه از شدت گریه به حق افتاد. او با خود فکر کرد با این کارها مریض خواهد شد و به همین خاطر به تختخواب رفت. اما همان‌طور که انتظار داشت خواب به چشمانش نیامد و تمام شب را در تختخواب وول خورد و هزاران بار از خودش پرسید اصلاً از اول چطور عاشق لئون شده بود و جدا از آن چطور ساده‌لوحانه باور کرده بود لئون هم عاشقش شده است. تنها یک ابله می‌توانست این اندازه غافل و زودباور باشد. مگر نه اینکه یک ندای قلبی به او گفته بود که لئون او را به بازی می‌گیرد، ولی نه چون حتی اگر این ندای قلبی را هم جدی می‌گرفت و هزار سال وقت داشت که فکر کند باز

هم نمی توانست به نقشه لئون پی ببرد. او صرفاً به این خاطر با تارا ازدواج کرده بود که پل را نجات دهد! دوباره دلش می خواست بزند زیر خنده و از این موضوع که تا این حد مضحک و مسخره بود ساعتها مانند دیوانه ها بخندد. گذشته از تارا که خود را در این مخمصه گرفتار کرده بود لئون نیز پایبند زنی که به او هیچ علاقه ای نداشت شده بود. و همه اینها برای هیچ بود زیرا از جانب تارا هرگز خطری پل را تهدید نمی کرد.

ناگهان در تاریکی شب فکری به ذهن تارا خطور کرد، فکر انتقام. او در آنجا باقی می ماند تا پل ارثیه اش را بگیرد و بعد حقیقت را به لئون می گفت و به ریش او می خندید و حماقت او را مورد تمسخر قرار می داد! آن وقت لئون بود که احساس حقارت می کرد و با دانستن اینکه این فداکاری کاملاً بیهوده بوده یأس تلخی او را دربر می گرفت. بله، این کاری بود که او می خواست انجام دهد. بعد از آن او پروس را ترک می کرد و دیگر هرگز تا وقتی زنده بود پایش را به یونان نمی گذاشت.

سرانجام آن شب طولانی به پایان رسید. شبی که با آنچه او چند ساعت پیش تصور می کرد بسیار متفاوت بود و درست مثل یکی از شبهایی بود که در اتاق قدیمی اش در خانه استوارت می خوابید. استوارت، با یادآوری سخنان استوارت در مورد اینکه همیشه در

خانه آنها به روی او باز است، احساس حقارتی او را فرا گرفت. برخلاف جون که از این حرف استوارت کاملاً شوکه شده بود، تارا با اطمینان خاطر از آن گذشته بود. و حالا او باید برگردد، درست به محض اینکه لئون اختیار ارثیه پل را به خودش واگذار کند.

استوارت خواهد گفت:

- «دیدی گفتم، من که به تو گفته بودم فقط به خاطر تلافی کردن داری این کارو می کنی.»

خوب به هر حال این همان چیزی بود که خودش خواسته بود. آیا او جاافتاده و منطقی بود؟ رفتار او درست مثل یک دختر بچه مدرسه‌ای گیج بود که دیوانه‌وار عاشق یک چهره جذاب می شد. - چهره اصیل یونانی که چشمان سیاهش در یک لحظه می توانست با بی رحمی کافرگونه‌ای شعله‌ور شود و لحظه‌ای بعد با برق حقارت سردی بدرخشد.

حداقل یک موضوع از بار سنگین تارا می کاست و آن این بود که لئون گمان نمی کرد تارا او را دوست داشته باشد؛ لئون راسخانه معتقد بود که تارا به خاطر ثروتش با او ازدواج کرده است و تارا با خودش گفت که او باید بر همین باور باقی بماند، او هرگز اجازه نخواهد داد لحظه‌ای پیش آید که حتی احتمال اینکه لئون از احساسات او مطلع شود به وجود آید.

وقتی آنها سر میز صبحانه با هم برخورد کردند لئون با نگاهی طولانی و جدی تارا را نگریست. ساواس لبخند موزیانه‌ای بر لب داشت و چشمان تیره خود را به لئون و بالعکس به تارا می‌گرداند. تارا با انزجار فکر کرد تنها چیزی که این مرد ابله به آن فکر می‌کند روابط جنسی است و متوجه شد که هیچ چیز بیش از اینکه سیلی محکمی به صورت این خدمتکار که پوزخند می‌زند، بزند دلش را خنک نمی‌کند.

ساواس گفت:

- «امروز خانم رنگ پریده به نظر می‌رسند.»

و به صورت تارا نگاه کرد و تارا به او چشم‌غره‌ای رفت. تارا فکر کرد که لئون باید چیزی به او می‌گفت ولی او مشغول ریختن شکر در گریپ‌فروتش بود.

در پایان صبحانه تارا به سردی گفت:

- «ممکنه بگی من باید چی کار کنم، منظورم تو خونه است؟»

می‌دونم ساواس و زنش تمام کارا رو انجام میدن اما منم لازمه نظارتی به کار اونا داشته باشم؟»

چشمان سیاه او بازتر از حد معمول شدند و حالت اخطار دهنده‌ای در برابر این لحن سرد تارا به خود گرفتند. تارا چانه‌اش را با غرور بالا گرفت. آیا لئون فکر می‌کرد تنها او می‌تواند با چنین بی‌نزاکتی و سردی

با تارا برخورد کند و تارا تلافی نکند؟ به زودی خلاف این را خواهد آموخت و درس متفاوتی خواهد گرفت.

لئون در حالی که قهوه دیگری برای خود می ریخت سرانجام گفت:

- «من تا حالا به خوبی از عهده کارا بر او مدم. همون طور که احتمالاً متوجه شدی من آدمی هستم که خودم به خوبی همه کارا رو سر و سامون میدم. با اینحال فکر می کنم ساواس و مارگریتا انتظار دارن از این به بعد تو بهشون دستور بدی.»

در اینجا او دستش را با بی حوصلگی تکان داد و ادامه داد:

- «هر کاری که دوست داری انجام بده. تا وقتی خونه به روشی نگه داری پشه که غذای من سر وقت آماده شه و باغام همین طور دنج و دست نخورده باقی بمونه می تونی رضایت منو جلب کنی.»

تارا لبهایش را به هم فشار داد. اصلاً احتیاجی به این همه سفارش نبود! او خودش به خوبی می دانست که همه چیز مانند سابق، قبل از اینکه تارا به آنجا بیاید پیش خواهد رفت.

- «پس رویهمرفته اصلاً کاری نیست که من انجام بدم؟»

- «من خیال می کردم تو به هیچ نوع کاری علاقه نداری.»

تارا به خشکی به او یادآور شد:

- «من عادت دارم برای امر معاش کار کنم.»

لئون شانهايش را با بي اعتنايي بالا انداخت.

- «اما حالا ديگه لازم نيست كار كنی. فقط هر چي رو كه تا به حال مي كردي انجام بده، شناكن، تو چمنا حموم آفتاب بگير يا كارايي مثل اينها.»

بعد به بشقاب تارا نگاه كرد و گفت:

- «صبحانهات رو بخور.»

- «نمی خورم.»

اين پاسخ بدون فكر كردن از دهان تارا بيرون پريد. لئون با نگاهی حاكي از تفریح و سرگرمی به او نگريست و گفت:

- «هر جوري كه ميلته رفتار كن. فكر مي كنم كه هر وقت از اين

بهدت زديكي در بيای غذا تو می خوري.»

چشمان خاكستري تارا در حالي كه برق می زد با چشمان سپاه

لئون تلاقی كرد.

- «لازم نيست دائماً به ناموفق بودن ازدواجمون اشاره كنيم.»

و برای اينكه حرصش را خالی كند گفت:

- «يه روز اين تویی كه درست به اندازه من شوكه می شی.»

لئون سرش را بالا كرد و با علاقه غير منتظره ای گفت:

- «منظورت از اين حرف چي بود؟»

- «فعلاً نمی خوام توضیح بیشتری بدم، گفتم يه روز توضیح میدم»

اما اون روز هنوز نرسیده.»

لئون دوباره شانه‌اش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت. احتمالاً او فکر می‌کرد که تارا بلوف می‌زند. تارا کینه‌جویانه فکر کرد وقتی آن شوک به لئون دست دهد بسیار رنج‌آورتر از مال خودش خواهد بود.

بعد از صبحانه لئون ناگهان غیبت زد و به ساختمان سنگی مدرنی که بر بلندای یک سر بالایی کوتاه در انتهای باغ ساخته شده بود رفت، ساختمانی که به وسیله کمر بندی از درختان کاج حلب از وزش بادهای غربی در امان مانده بود. بالای دیوارهای ساختمان گیاهان بالا رونده مانند گلهای کاغذی و گلهای ساعتی و البته تاک، بارنگهای متنوعی روئیده بودند. بوته‌های خرزهره در نزدیک آنها شکفته بودند و ردیف باریکی از گلهای با عطرهای مست‌کننده در کنار و جلوی ساختمان کاشته شده بودند. علاوه بر این داخل ساختمان آن قدر مجلل بود که با دیدن آن نفس تارا بند می‌آمد. لئون دورکس حداکثر آسایش را در هنگام کار به خود اختصاص داده بود زیرا در واقع این ساختمان کوچک زیبا، تنها مکان مطالعه او بود. قسمت اعظم درآمد او از کشت تنباکو بود. پل به تارا گفته بود که لئون مالک چندین مزرعه بزرگ است، اما لئون علاوه بر آن مانند بقیه ثروتمندان یونان در کشتیرانی هم دستی داشت و به همین خاطر بیشتر وقت کاریش در سفر می‌گذشت.

تارا به ساحل رفت تا کمی شنا کند اما چون احساس تنهایی و سردرگمی شدیدی می‌کرد بعد از مدت کوتاهی به خانه برگشت و به اتاقش رفت و سعی کرد کمی مطالعه کند. اما این کار غیر ممکن بود زیرا طولی نکشید که اشکهایش سرازیر شدند و مجبور شد کتابش را کنار بگذارد. او با دادن آن آگهی در روزنامه چه بلایی به سر خودش آورده بود. استوارت حق داشت که گفته بود او مرتکب کار احمقانه‌ای شده است. تارا اول ریکی را مقصر می‌دانست و سپس فردا را به خاطر فرستادن کارت دعوت عروسی‌اش به او و بعد پل را به خاطر پاسخ دادن به آگهی‌اش، ولی در نهایت با خود اعتراف کرد که تمام تقصیرها به گردن خودش است. خوب، زندگی همیشه این طور نخواهد ماند. به محض اینکه پل اختیار ارثیه‌اش را می‌گرفت، او آنجا را ترک می‌کرد. دوباره اشک از چشمان او جاری شد زیرا می‌دانست که هرگز قادر به فراموش کردن لئون نخواهد بود و مطمئناً هیچ شخص دیگری نمی‌توانست جای او را برایش بگیرد. بعد از جدایی از ریکی هم عین همین حرفها را زده بود ولی در آن موقع هنوز نمی‌دانست که احساسی بیش از آنچه ریکی به او داشته به ریکی نداشته است. احساسی که او به لئون داشت احساسی حقیقی بود احساسی که هرگز دوباره نسبت به شخص دیگری نخواهد داشت. این بار می‌دانست که تا وقتی زنده است این احساس در قلبش باقی می‌ماند

و حتی حالا هم که مجبور بود با این حقیقت تلخ مواجه شود که لئون هیچ علاقه‌ای به او پیدا نخواهد کرد باز هم نمی‌توانست تصور کند روزی ذره‌ای از عشقش نسبت به لئون کاسته شود.

ناگهان متوجه شد که وقت ناهار شده است به همین خاطر به سرعت چشمانش را شست و به طبقه پایین رفت. او امیدوار بود که اثرات اشک از صورتش پاک شده باشد.

لئون نگاه اجمالی به هنگام نشستن سر میز ناهار به صورت تارا انداخت و علتی برای نگاه دوباره به او ندید، همین نشان می‌داد که او به خوبی توانسته بود آثار اشک را از چهره‌اش بزداید.

وقتی صرف غذا به پایان رسید، آنها مشغول نوشیدن قهوه‌شان بودند که لئون گفت:

- «من امشب خونه نیستم معمولاً شامو با دوستانم بیرون می‌خورم.»

تارا در حالی که به فاصله کمی از لئون نشسته بود و به چهره او می‌نگریست با صورتی رنگ‌پریده ولی خونسرد گفت:

- «دوستان از اینکه همسرتو با خودت نمی‌بری تعجب

نمی‌کنن؟»

لئون با مسرت تحقیرآمیزی پاسخ داد:

- «بیرون رفتن مردا بدون زناشون اینجا به امر عادیه، اگه یادت

باشه قبلاً بهت گفته بودم جامعه ما جامعه مرد سالاریه، زنا تو خونه می‌شینن و همون کاری رو می‌کنن که بهشون گفته شده.»

تارا می‌دانست که این حقیقت ندارد یا لااقل در طبقات بالای جامعه یونان این طور نیست، چون او حالا چیزهایی از اندرولا که از شانس خوبش از تبار رعیت زاده نشده بود، آموخته بود. در روستاهای دوردست بله این طور بود، زنان اصلاً به حساب نمی‌آمدند ولی یونانیان تحصیل کرده اکثراً نگرش غربی پیدا کرده بودند به همین خاطر برای زنان حقوقی مساوی مردان قائل بودند.

- «پس دیگه تا فردا نمی‌بینمت؟»

تارا قصد گفتن این حرف را نداشت. با اینکه لئون همنشینی ساکت و کم حرف بود فکر ساعتهای تنهایی برای تارا غیر قابل تحمل بود و او را چنان متوحش کرد که کلمات غیر ارادی، بدون اینکه قادر باشد آنها را سبک و سنگین کند از دهانش خارج شدند.

او نگاهی از سر تعجب به تارا انداخت و صورت و چشم و دهان لرزان تارا را نگریست. لئون به نظر دلگیر می‌رسید و در جواب تارا گفت:

- «متأسفانه بله، من باید تا ساعت شش کار کنم و وقتی به خونه برگردم فقط می‌رسم دوش بگیرم و لباسمو عوض کنم.»

- «می‌فهمم.»

بعد از این حرف دیگری پیش نیامد و تارا بعد از اینکه قهوه‌اش را نوشید، بلند شد و اتاق را ترک کرد. چند دقیقه بعد او در اتاق خوابش ایستاده بود و داشت از پنجره به لئون که با گامهای بلند، سبک و چابک از کنار سبزه‌ها و بوته‌زارهای آن طرف اتاق مطالعه کوچکش در باغ می‌گذشت، می‌نگریست.

تارا با افسردگی فکر می‌کرد بهتر است زود آنجا را ترک کند. یک لحظه تصویر بازگشتنش و حیرت برادر و زن برادرش را در ذهنش مجسم کرد. پدر و مادرش چه فکری خواهند کرد؟ او در جواب نامه‌ای که به آنها نوشته بود، از آنها هم نامه‌ای دریافت کرده بود.

«عزیزم تارا»

بعد از آن تجربه وحشتناکی که با ریکی داشتی، خبر ازدواجت چقدر دلپذیر و مسرت‌بخش بود! ما برای تو خیلی خوشحالیم چون مطمئنیم که تو خشنود و راضی هستی. عزیزم این دست تقدیر بود و تو در سرنوشتت ناگزیر با این مرد که بی‌شک هزاران بار از ریکی شایسته‌تر است، برخورد می‌کردی. ما تنها متأسفیم که نمی‌توانیم در جشن عروسیت شرکت کنیم ولی امیدواریم تو و شوهرت را تا سال دیگر یا همین حدود ...»

او نمی‌توانست به خانه برگردد، نه به این زودیها. به علاوه باید به فکر پل هم می‌بود. او حالا دیگر کاملاً مطمئن بود که نمی‌تواند روی

لئون نفوذ پیدا کند به همین دلیل دیگر در این مورد کاری از عهده‌اش بر نمی‌آید. تارا که تا قبل از این یقین داشت پل به ارثیه‌اش خواهد رسید حالا دیگر مانند سابق مطمئن نبود. فرض کنیم لئون ارث پل را به او ندهد آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟ تارا از این فکر با بی‌حوصلگی شانه‌هایش را بالا انداخت. این مشکل آنهاست؛ دیگر از این مسئله خسته شده بود و نمی‌خواست بگذارد که این موضوع دوباره افکارش را مغشوش کند. او نهایت سعیش را کرده بود ولی همین تلاشهایش برای جبران کار پل، او را در چنین دردسری انداخته بود که احساس می‌کرد هرگز نمی‌تواند به طور کامل از شرش خلاص شود. اگر پل به ارثیه‌اش می‌رسید، تارا می‌توانست نقشه‌اش مبنی بر مطلع کردن لئون از حقیقت ماجرا را به مرحله اجرا بگذارد و آن وقت بود که لئون نه تنها به خاطر حماقتی که کرده بود از دست خودش به شدت خشمگین می‌شد بلکه اگر کمی وجدان داشت از اینکه در مورد زنش قضاوت نادرستی کرده بود بسیار شرمسار می‌شد. روزی متوجه خواهد شد که تارا هرگز برای پول یا چیز دیگری نخواسته بود با پل ازدواج کند. اگر پل موفق نمی‌شد اختیار پولش را در دست بگیرد بدون شک تارا نیز بی‌درنگ آنجا را ترک می‌کرد، به دلیل اینکه ادامه زندگی تحت این شرایط وحشتناک ناممکن بود و مطمئناً طولی نمی‌کشید که هر دو برای هم غیر قابل تحمل می‌شدند.

فصل پنجم

پنج هفته از ازدواج تارا می‌گذشت و لئون هم از چهار روز پیش خانه را ترک کرده بود. تارا داشت موزیک گوش می‌داد که ساواس وارد شد و گفت که آقای می‌خواهد او را ببیند. تارا با تعجب اخمی کرد و بی آنکه اهمیتی دهد گفت:

- «ساواس لطفاً به داخل راهنماییشان کن.»

و لحظه‌ای بعد ریکی وارد اتاق شد.

او بهت‌زده به ریکی زل زد، هزاران فکر در سرش بود که صدای ریکی بلند شد و رشته افکارش را از هم گسست.

- «تارا، من مجبور بودم پیام! عصبانی نشو، راستشو بگو ببینم تو با

این یونانی لعنتی ازدواج کردی که کار منو تلافی کنی؟»

تارا مغرورانه جلوی او ایستاد.

و با سردی گفت:

- «شوهر من اسمش لئونه، لئون دورکس.»

ریکی لبانش را به زیان تر کرد و به صندلی نگاه کرد.

- «متأسفم ... می‌تونم بشینم؟»

تارا با دستش اشاره‌ای به صندلی کرد و ریکی روی آن نشست.

- «چرا اومدی اینجا؟»

خیلی مسائل بود که تارا می‌خواست بداند اما با وجود اینکه سوالات بی‌شماری در ذهنش بود سعی کرد ظاهری خونسرد و آرام به خود بگیرد. آیا ازدواج ریکی هم به هم خورده بود؟ تارا برای گرفتن این جواب مدت زیادی انتظار نکشید.

ریکی با چهره‌تکیده و افسرده‌ای گفت:

- «ما از هم جدا شدیم من اشتباه و حشتناکی کردم و مطمئنم که تو هم اشتباه منو مرتکب شدی. وقتی فردا ترکم کرد خیلی در این مورد فکر کردم و ناگهان طاقتم طاق شد و دیگه نتونستم تحمل کنم و تصمیم گرفتم پیام اینجا تا خودم پی ببرم و ببینم که آیا تو واقعاً عاشق این ... این ...»

او با مشاهده برقی که در چشمان تارا درخشید، مکثی کرد و گفت:

- «لئونی، پس تو واقعاً عاشق اون شدی؟»

تارا سریع جواب نداد، رفت و برکاناپه مخملی نشست و در حالی که ریکی را برانداز می‌کرد او را با شوهرش مقایسه نمود. او ظاهر

خوب و قابل تحملی داشت ولی فاقد آن اصالتی بود که مخصوص لئون بود. موهایش قهوه‌ای روشن و پیشانی‌ش بلند بود و تارا با تعجب متوجه شد که اخیراً موهای جلوی سر یکی کمی ریخته است.

تارا بالاخره پرسید:

- «چی باعث شده، فکر کنی من ممکنه عاشق شوهرم نباشم؟»

سؤالات دیگر در ذهن تارا غوغا به راه انداختند. او چطور آدرس

تارا را به دست آورده بود؟

- «به دلیل اینکه همه چیز غیر عادی به نظر میومد، مثلاً اینکه تو به

جای اون پسره با برادرش ازدواج کردی و اینکه کل این ماجرا سریعتر

از حد معمول اتفاق افتاد. نه، من نمی‌تونم باور کنم که تو عاشق این

مرد باشی! تو این کارو کردی چون خیلی دلت شکسته بود...»

او ساکت شد و به نظر می‌رسید قلباً ناامید شده است و انگار بار

سنگینی بر شانه‌هایش گذاشته شد.

- «تو چطور فهمیدی من با پل ازدواج نکردم؟»

- «به نفرو تو دانشگاهی که اون درس می‌خوند، می‌شناختم. بین

حرفامون من اسم این پل دورکس رو بردم... و... و گفتم که اون با تو،

نامزدش، عروسی ما اومده بود. من می‌خواستم بدونم که تو ازدواج

کردی یا نه...»

او حرفش را قطع کرد، تارا متوجه قطرات ریز عرق شد که بر

پیشانی او نشست.

- «من باید سر درمی آوردم! بعد پسره گفت که تو با برادر این پل ازدواج کردی و من از حرف اون جا خوردم و فهمیدم باید به جای کار بلنگه، به خاطر همینم تصمیم گرفتم بیام و تو رو ببینم.»
برقی از کنجکاوی در چشمان تارا درخشید.

- «پس با خبر شدی که من او مدم یونان، بعد از یونان آدرس دقیقمو چطور به دست آوردی؟»

ریکی با بی حوصلگی جواب داد:

- «می دونی تو شهرای کوچیک خبرا زود به بیرون درز می کنه، این پسره تو دانشگاه آدرس تو رو از پل گرفت و به من داد.»
تارا بعد از مکثی طولانی گفت:

- «بسیار خوب، تو بی خود وقتتو تلف کردی چون همون طوری که می بینی من عاشق شوهرمم ... البته خیلی ام زیاد.»

ریکی بی اختیار آب دهانش را قورت داد، رنگ پریدگی چهره اش بیشتر شده بود و صدایش در هنگام صحبت تو خالی بود.
او مشکوکانه به تارا نگاه کرد و دوباره شروع کرد:

- «باور کردنش سخته تارا، باید مسئله پیچیده ای در میون باشه؛ البته امیدوارم که این موضوع رو انکار نکنی؟»

- «معلومه که انکار می کنم. امکان داره همون طور که گفتی این مسئله کمی پیچیده به نظر بیاد ولی هیچ چیز غیر عادی توش نیست، ریکی، هیچی.»

او بعد از مدتی گفت:

- «شوهرت خونه نیست. من از خدمتکار پرسیدم، اون گفت

اربابش تا آخر هفته برنمی‌گرده.»

- «درسته. اون برای کاری مجبور بود به آتن و جاهای دیگه بره.»

حیرت تارا از دیدن ریکی برطرف می‌شد و کم‌کم داشت دلش

برای او می‌سوخت. هرچه باشد او روزی عاشق ریکی بود. از خودش

پرسید که آیا اگر او با ریکی ازدواج می‌کرد، ازدواجشان به هم

می‌خورد و بعد فکر کرد که نه، احتمالاً این طور نمی‌شد. ولی در آن

صورت تارا هیچ وقت لثون را نمی‌دید و به گرداب سرمستی و لذتی

که هرگز در مورد نامزد قبلیش نمی‌شناخت، کشیده نمی‌شد. او با

خودش تصمیم گرفت که نگذارد ازدواجش به هم بخورد. ازدواج او با

ریکی از آن ازدواجهایی بود که بر آب آرام دریا بیشتر عمر می‌کرد،

جایی که نه فراز و نشیبی بود و نه بالا رفتنی بر امواج کشنده جزر و

مدی احساسات شدید و نه پایین آمدنی با سلطه ناگهانی که لاجرم از

اطاعت باشد. ریکی شوهری صبور و باگذشت بود و تارا همسری

وظیفه‌شناس که با وسواس زیاد به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد،

شستشو و اطوکاری می‌کرد و حتی مراقب دکمه‌های روی پیراهن و

سوراخهای روی جوراب هم بود و از این همه کار خسته و کسل

می‌شد. او همیشه وقتی ریکی از سرکار می‌آمد، در خانه بود ... ولی

مشتاقانه به طرف او نمی‌دوید و خودش را در آغوش او نمی‌انداخت و هرگز طعم هیجانی را که درد شدید بر جان او به جا می‌گذاشت و هنوز هم او با اشتیاق منتظرش بود را نمی‌چشید. او با اعتراف به اینکه حاضر است یک عمر زندگی با ریکی را تنها با یک شب بودن با شوهر یونانی کافر کشیش عوض کند، گرمایی از خجالت در قلبش احساس کرد.

- «خیلی عجیبه که اون تورو با خودش نبرده.»

ریکی با بی‌قراری در صندلیش جا به جا شد و تارا ناگهان متوجه شد که فراموش کرده است به او نوشیدنی تعارف کند. تارا این قصورش را اصلاح کرد و زنگ را به صدا درآورد. ریکی گفت:

- «متشکرم فقط یه فنجون قهوه، اگه ممکنه.»

هنگامی که تارا زنگ می‌زد، ریکی همچنان متفکرانه به او چشم دوخته بود و بعد از اینکه ساواس آمد و رفت، او گفت:

- «این همه تجمل ... واقعاً من ابله‌ترین آدم دنیا بودم که فکر

می‌کردم تو پیش من برمی‌گردی.»

اخمهای تارا از این حرف او شدیداً درهم رفت. و با ملایمت تذکر داد که:

- «ریکی، یادت باشه که تو الان زن داری.»

- «فردا طلاق می‌خواد.»

- «به این زودی؟ نمی‌خواین به فرصت دیگه به زندگی مشترکتون

بدین؟»

- «بدبختی من اصلاً برای تو مهم نیست، تارا، نه؟»

- «تو اهمیتی به بدبختی من دادی؟»

ریکی لبش را به دندان گزید.

- «من تاوان اونم دادم، ندادم؟ قبول دارم که به موقع مجازات

نشدم ولی تو عروسی، وای خدای من تارا تازه اون وقت بود که

متوجه اشتباهم شدم! این تو بودی که من عاشقش بودم و همیشه هم

خواهم بود.»

تارا در یک لحظه تکان‌دهنده که ریکی دستش را به چشمش

کشید، تصور کرد که او می‌خواهد گریه کند.

- «تارا، من زندگیمو تباه کردم و امیدی به ادامه اون ندارم، دیگه

چیزی ندارم که براش زندگی کنم.»

تارا که دوست نداشت ریکی را در این حالت ببیند، با ملایمت

گفت:

- «ما این مسائلو پشت سر گذاشتیم، به هر حال زمان همه چیزو

درست می‌کنه.»

- «داری می‌گی که من به روز با به نفر برخورد می‌کنم و ازدواج

مناسبی می‌کنم؟»

- «نه منظورم دقیقاً این نبود، منظورم این بود که این دردی که الان احساس می‌کنی بالاخره التیام پیدا می‌کنه. چرا تو و فردا با هم حرف نمی‌زنین که ببینین اشکال کارتون چیه؟ به هر حال شما حتماً در مورد ازدواجتون خوب فکر کرده بودین.»

چقدر عجیب بود که حالا تارا به این راحتی می‌توانست با مردی که در آن زمان چنان لطمه و حشتناکی به او زده بود، صحبت کند. انگار همه احساسات و عواطف قبلیش در او مرده بودند، هیچ احساسی به زکی بیش از یک ناصح بی‌طرف که سعی می‌کرد به او کمک کند، نداشت.

- «تو می‌دونی ماجرا از چه قرار بود. پدر من و فردا فکرای لعنتیشون رو روهم گذاشتن و تصمیم گرفتن که تلفیقی بالاتر از ادغام تجاری ایجاد کنن. پدرم گفت اگه من با تو و فردا با کس دیگه‌ای ازدواج کنه بعدها در نهایت تلفیق تجاری دوتا کارخونه به جای اینکه مئه به مجموعه واحد باقی بمونه به ناچار تفکیک می‌شه.»

تارا چیزی برای پاسخ دادن به این حرف به ذهنش نرسید و وقتی دید که دستگیره در چرخید و ساواس با سینی ظاهر شد، احساس آسودگی خاطر کرد.

تارا هنگامی که داشت قهوه می‌ریخت به یاد کافه کوچکی که خودش و زکی عادت داشتند برای ناهار به آنجا بروند، افتاد. عجیب

بود که تصور می‌کرد این همه آن چیزی است که او از زندگی می‌خواهد، با یک جابه‌جایی فکری او لئون را در نظرش آورد و تجسم کرد اگر به جای ریکی، لئون با او در آن کافه کوچک بود چقدر هیجان‌انگیزتر می‌شد!

- «من نمی‌دونم می‌تونم اینجا بمونم؟»

صدای مستأصل و نگران ریکی ناگهان رشته افکار تارا را از هم گسست و باعث شد او چهره‌اش را درهم بکشد.

- «نمی‌دونم، ریکی ... این تقاضای کوچیکی نیست اونم تو غیبت

لئون. به هتل اینجاست، خب ...»

ریکی به التماس گفت:

- «خواهش می‌کنم بذار اینجا بمونم، فقط به شب تارا، من دوست

دارم با هم غذایی بخوریم و ... صحبت کنیم.»

تارا هیچ جوابی نداد و او مصرانه ادامه داد:

- «خدمتکارا که هستن من به زن و مرد رو دیدم. مطمئناً شوهرت

بتو کاملاً اعتماد داره.»

تارا فنجان قهوه را به دست ریکی می‌داد که با لحن تنیدی گفت:

- «آره، معلومه که اعتماد داره! به نظر من مسئله فقط اینکه کار

صحیحی نیست تو اینجا بمونی.»

- «شما هیچ وقت تا حالا مهمون نداشتین؟»

- «تا حالا که نه، ولی مطمئناً بعداً داریم.»

- «حتی فکر تنها موندن تو هتلم برام سخته.»

تارا آه کوتاهی کشید و با خودش فکر کرد که ماندن او اشکالی به وجود نخواهد آورد، هنوز هم کمی احساس دلسوزی نسبت به او در قلب تارا پیدا می‌شد.

این از حماقت او بود که آمده بود، مخصوصاً که خیلی احتمال داشت با لئون مواجه شود و لئون از همان جا او را برگرداند ولی حالا که او چنان ریسکی را کرده بود تارا می‌توانست احساسش را راجع به تنها رفتن به هتل درک کند و بالاخره گفت:

- «باشه ریکی، تو می‌تونی بمونی.»

ریکی متواضعانه برگشت و گفت:

- «متشکرم، ازت ممنونم تارا.»

تارا لب پایش را به دندان گزید و از آنجایی که خودش هم احساس بدبختی می‌کرد، قلباً می‌توانست احساس ریکی را درک کند. او هم مانند تارا زندگی‌اش را تباه کرده بود.

بعد از پذیرفتن درخواست ریکی مبنی بر ماندن در ویلا، تارا دلیلی نمی‌دید که رفتارش با او دوستانه نباشد. با فرا رسیدن شب تارا و ریکی به اندازه کافی صمیمانه گپ زده بودند و تارا متوجه شد که بعد از پنج هفته ساعات متمادی تنهایی به دلیل اینکه لئون اغلب

اوقات در منزل حضور نداشت، مصاحبت ریکی برایش بسیار خوشایند بوده است.

ریکی مدتی غم و اندوهش را کنار گذاشت و همه چیز تقریباً مانند زمانهای قدیم شد، البته تقریباً نه کاملاً.

قبل از عصرانه دو ساعت وقت آزاد داشتند که تارا پیشنهاد کرد به شهر بروند و در شهر بگردند.

ریکی مشتاقانه جواب داد:

- «بله، حتماً؛ خیلی دوست دارم.»

و می خواست دست تارا را بگیرد که تارا دستش را عقب کشید.

هنگامی که تارا و ریکی در امتداد ساحل راه می رفتند، تارا چندین بار برای چند نفر که می شناخت سر تکان داد. تعداد افرادی که او را می شناختند خیلی بیشتر بود زیرا یونانیان طبیعتاً مردم کنجکاوی هستند و هر غریبه‌ای سوژه جالبی برای آنها می شد.

تارا قبل از این هیچگاه به شهر نرفته بود و تنها هنگام ورودش به آنجا بود که فاصله قایق تا ماشین اندرولا را طی نموده و با او به خانه رفته بود ولی با این وجود به دلیل اینکه ساواس همه اوقات بیکاریش را در یکی از میکده‌های کنار ساحل می گذراند خیلی سریع همه متوجه حضور او شدند. پروسیها چه فکری در مورد دختر انگلیسی می کردند که به عنوان نامزد یک برادر وارد جزیره شد و بعد با برادر

دیگر ازدواج کرد، این موضوع همان طور که تارا حدس می زد باعث ایجاد شایعات زیادی شده بود.

- «اینجا جزیره کوچیک و فشنگیه.»

ریکی بعد از مدتی سکوت این را گفت و تارا توجهش را از منظره میان تنگه برگرفت و رویش را به طرف او کرد و تبسمی نمود و سری به علامت تصدیق تکان داد. ریکی با لحنی که شور و شوق کمتری داشت اضافه کرد:

- «حتماً خیلی از زندگیت راضی هستی؟»

- «فکر می کنم باشم.»

او مواظب بود که هیچ نشانی از اندوه و غصه در صدایش مشهود نباشد. به همین دلیل اصلاً تصمیم نداشت به سؤالاتی پاسخ دهد که ممکن است باعث شود ریکی تصور کند او با شوهرش خوشبخت نیست. زندگی تارا در حال حاضر به اندازه کافی پیچیده بود و قصد نداشت موقعیتی به وجود آورد که مجبور شود در مورد پایان دادن به ازدواجش با ریکی مخالفت کند در واقع او یقین داشت که اگر قرار بود ازدواجش به پایان برسد، مطمئناً این لئون بود که به آن پایان می داد نه او. تارا هرگز از او طلاق نمی گرفت چون حتی اگر به زودی هم از او جدا می شد باز همیشه احساس می کرد لئون مال خودش است و قلباً تا آخر عمر، خودش را همسر او و متعلق به او می دانست.

وقتی بالاخره از همان مسیری که آمده بودند برمی‌گشتند، ریکی پرسید:

- «شوهرت چه قیافه‌ای داره؟ می‌دونی من هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو با یه خارجی ازدواج کنی.»

تارا به حالتی که انگار با خودش حرف می‌زد، زمزمه کرد:

- «ما هیچ وقت نمی‌دونیم در آینده چه چیز در انتظارمونه، اما راجع به اینکه شوهرم چه قیافه‌ای داره باید بگم اون قیافه عادی نداره.»

تارا با ملایمت در حالی که سعی می‌کرد از لرزش صدایش جلوگیری کند گفت:

- «در واقع فوق‌العاده است.»

ریکی در حالی که به ویلای سفید که غروب خورشید بر آن پرتو افکنده بود نگاه می‌کرد، بی‌غرضانه گفت:

- «شوهرت تورو به خونه خیلی زیبایی آورده. اون باید میلیونر باشه نه؟»

- «من نمی‌دونم ریکی، برامم مهم نیست چون همون طور که توام خوب می‌دونی من آدمی نیستم که زیاد به پول اهمیت بدم.»
ریکی به حالت محزون گفت:

- «تو همیشه قانع بودی.»

و بعد اضافه کرد:

- «از زمان تلفیق دوتا کارخونه ما پول زیادتری به دست میاریم، تارا

تو می تونستی هر چی بخوای داشته باشی.»

به نظر می رسید تارا حرف او را نشنید، او داشت به یکی از گارسونهای رستوران نگاه می کرد. مرد گارسون که او و ریکی را چند دقیقه پیش در شهر دیده بود در حال پاسخگویی به یک مشتری بود که دوباره آنها را دید و توجهش به آنها جلب شد. مشتری هم صندلیش به طرف راست چرخاند که آن دو را بهتر ببیند، گارسون که کاملاً نزدیک مشتری نشسته بود چیزی در گوش او گفت و هر دو زدند زیر خنده. تارا اول داغ شد ولی بعد از عصبانیت مانند یخ سرد شد. او و ریکی زیر چشمی گارسون را می پاییدند که تارا ناگهان مستقیم به چشمان گارسون زد. تارا نتوانست خنده مودیانه او را ندیده بگیرد و چشمانش به مشتری افتاد که آن لحظه سرش را یکوری کرده بود که بتواند بهتر آنها را ببیند. سپس گارسون نگاهش را به طرف تارا گرداند، در چشمانش حالت حیوان گونه ای وجود داشت، چشمانش خیره و مودی بودند.

ریکی در حالی که تعجب کرده بود، گفت:

- «اون دوتا تمام مدت داشتن مارو می پاییدن. اونا همیشه با

غریبه ها رفتارشون این طوره؟»

تارا با صراحت گفت:

- «آره، با زنا رفتارشون همین طوره.»

و از این که به ریگی پیشنهاد کرده بود در شهر بگردند، پشیمان شد.

- «مردم اینجا آدمای بدی نیستن ولی فقط خیلی علاقمندن از کار دیگران سر در بیارن. حتماً حالا همه جای پروس پیچیده که من با تو قدم می‌زدم.»

ریگی به طرف تارا برگشت و اخمی کرد و گفت:

- «مگه چه اشکالی داره؟»

- «اینجا اینگیلیس نیست. تو یونان آدم باید مواظب رفتارش

باشه.»

- «من نمی‌تونم بفهمم چطور کسی می‌تونه بگه ما غیر این عمل

کردیم، ما فقط با هم قدم می‌زنیم.»

تارا با بی‌اعتنایی شان‌هایش را بالا انداخت و موضوع بحث را

عوض کرد ولی حالت مودبانه گارسون تا مدت‌های مدیدی ذهن او را

به خود مشغول کرده بود.

تارا به خاطر لئون هم که شده بود از اینکه پشت سرش حرفی

بزنند متنفر بود زیرا برای لئون اصلاً خوب نبود که روستاییان برایش

احساس تأسف کنند و بدتر از آن به او بخندند.

بعد از شام وقتی در ایوان نشستند ریکی داشت سیگار می کشید و

تارا در حال خوردن شیرینی با قهوه اش بود که ریکی پرسید:

- «از چیزی ناراحتی؟ به نظر خیلی عصبانی میای.»

تارا تبسمی بر لب آورد و گفت:

- «چیزی نیست، خب، در مورد کارت بگو. راستی اون ایده

جدیدت در مورد برگزار کردن شوهای مد تو لندن چی شد؟»

ریکی سرش را تکان داد.

- «تو که واقعاً نمی خواهی راجع به اونا بشنوی.»

پس چه چیز دیگه ای برای گفتگو داشتند!

تارا با سماجت گفت:

- «چرا من واقعاً دوست دارم بشنوم، اون موقع پروژه جالبی بود.

راستی هنوز هیچ شویی برگزار نکردی؟»

- «چرا در واقع داریم روش کار می کنیم، پدر امید زیادی به اون

داره.»

او بعد ادامه داد و کاملاً غرق توضیح دادن طرحهای شرکت برای

تارا شد و وقتی بالاخره تارا به او شب به خیر گفت و به طرف اتاق

خوابش رفت، نسبت به قبل از آمدن ریکی احساس سرزندگی و

شادابی بیشتری می کرد و با خودش فکر می کرد که همراهی و

همنشینی ریکی برایش مفید بوده است چون بعد از هفته ها احساس

افسردگی کمتری می‌کرد.

صبح روز بعد تارا به محض اینکه به طبقه پایین آمد، ساواس را دید که از در عقبی هال بیرون آمد و به او گفت که آن آقا مریض شده است.

تارا تکرار کرد:

- «مریض؟ مهمون من مریض شده؟»

- «بله خانم لتون، مریض شدن. ایشان امروز صبح قبل از ساعت شیش بود که زنگ زدند و من پیششون رفتم. به نظر می‌رسید تب کرده باشن.»

ساواس با بی‌اعتنایی شان‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:
- «یا شاید چیز دیگه‌ای باشه، ایشان گفتن من نباید اون موقع صبح مزاحم شما بشم فقط کمی نوشیدنی خواستن و گفتن مطمئناً بعد خوب می‌شن.»

- «من می‌رم ببینم چه مسئله‌ای پیش اومده.»

- «باشه خانم. صبحانه چی؟»

- «گرم نگه دارش؛ ما بعداً می‌خوریم.»

بعداً! تارا با یک نگاه به ریکی فهمید که او باید تمام روز در رختخواب بماند. تارا بالای تخت او ایستاد و به صورت عرق کرده او می‌نگریست که ریکی پوزش طلبانه گفت:

- «فکر کنم مسموم شده باشم، موقعی که تو پیراثوس منتظر قایق بودم رفتم به رستوران یونانی و به کم معجون خوردم. بعد از اون درد کمی احساس کردم با اینکه درد خوب شده بود ولی دیشب بعد از شام دوباره گرفت. چیزی بهت نگفتم چون انتظار داشتم خیلی زود خوب بشه ولی اصلاً خوب نشد و تمام دیشب از درد به لحظه هم نخوابیدم.»

اخمی از نگرانی بر صورت تارا نشست و از ریگی پرسید:
- «دردت خیلی شدیدیه؟»

- «آره خیلی، تارا. در حدی که فکر کنم احتیاج به دکتر دارم.»
تارا سری به علامت تصدیق تکان داد و قول داد بلافاصله به دکتر زنگ بزند.

- «تا اون موقع چیزی می‌خوای برات بیارم؟»
- «به دستمال تمیز تو کیفم هست لطفاً اونو برام بیار.»
تارا از زب کوچک کیفی که دیروز ریگی با خودش آورده بود دستمال را درآورد و به ریگی داد.

- «چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟ منظورم اینه که چای یا چیزی برای نوشیدن نمی‌خوای؟»

- «نه متشکرم تارا، تازه خوردم. تنها کاری که باید بکنم اینه که حرکت نکنم و استراحت کنم.»

و وقتی تارا دوباره به طبقه پایین رفت، ساواس از حال ریکی جویا

شد و پرسید:

- «تب داشتن خانم؟»

- «نه، دل درد داره. شماره تلفن دکتر آقای لئون چنده؟»

- «آقای لئون هرگز دکتر به خصوصى نداشتند خانم.»

- «تو خودت دکتری می شناسی؟»

ساواس سرش را به علامت تصدیق تکان داد و تارا شماره تلفن را

از او گرفت.

ظرف نیم ساعت دکتر آنتوناکیس^۱ بالای سر ریکی بود و چند

دقیقه بعد به تارا گفت که حال ریکی حدوداً دو سه روز دیگر خوب

خواهد شد.

او در ادامه توضیح داد:

- «البته به شرایط جسمانی او بستگی دارد، او دچار مسمومیت

غذایی شده است ولی خیلی حاد نیست. متوجه منظورم که می شنید؟

بعضی از افراد نسبت به بقیه زمان بیشتری نیاز دارند تا بهبود یابند. او

ممکن است پس فردا کاملاً خوب شود، متوجه منظورم که می شنید؟

و شایدم یک روز دیگر هم به طول انجامد و او در رختخواب بماند ...

متوجه منظورم که می شید؟»

تارا به سرعت وسط حرف او پرید و گفت:

- «بله، دکتر آنتوناکیس. متوجه منظورتون می شم!»

- «اوه.»

دکتر لبخندی زد که سه دندان طلای باشکوهش را به نمایش

گذاشت و بعد ادامه داد:

- «خیلی خوب است که شما متوجه اید. می خواهید دوباره بیایم؟

البته لازم نیست، متوجه منظورم که ...»

- «پس در این صورت دیگه نمی خواد زحمت بکشین بیاین. باید

سرتون خیلی شلوغ باشه.»

- «سرم شلوغ باشد؟ نه. در این جزیره تعداد بیماران زیاد نیست و

همه سالم هستند بنابراین به درد کار من نمی خورند ... متوجه منظورم

که می شید؟»

تارا لبخندی زد و گفت:

- «بله کاملاً متوجه می شم. روزتون به خیر دکتر و از اینکه به

سرعت آمدین خیلی متشکرم.»

- «خواهش می کنم، برای من مایه مسرت بود. روز شما به خیر ...

کالیمرا»

وقتی تارا داشت در جلویی را می بست ساواس پشت سرش بود.

او دستان چاق قهوه‌ای رنگش را از هم باز کرد و کشید و کولهای پهنش لحظه‌ای خمیده شد.

«اون همیشه این جمله رو می‌گه ... متوجه منظوم که می‌شید؟ ... این جمله رو از به خانم اینگیلیسی شنیده و فکر می‌کنه که این جمله تو کشور شما باب روزه، به خاطر همین دائماً تکرار می‌کنه.» او دوباره دستهایش را کشش داد.

تارا تکه کاغذی به ساواس داد و گفت:

«باید این دارو رو برای آقای ریکی بگیری.»

«حتماً خانم. همین الان مارگریتا رو به داروخانه فارمکیون^۱

می‌فرستم.»

تارا بعد از رفتن ساواس چند لحظه همین طور ایستاده بود. ریکی یکی دو روز دیگر یا بیشتر باید توی رختخواب می‌ماند. لئون تا سه روز دیگر به خانه می‌آمد، خوب اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت ریکی تا آن وقت رفته بود. ولی اگر تا آن موقع اینجا باشد ... نه این مشکلی ایجاد نمی‌کرد چون مطمئناً او این حق را داشت که از جانب خودش مهمانی دعوت کند اما با این حال باز دعا می‌کرد ریکی به موقع، قبل از بازگشت شوهرش رفته باشد.

و همین طور هم شد. تارا او را در قایق صبح مشایعت کرد. آن قایق مسافرانی را آورده بود که اکثراً بستگان پروسی شان را دیدند و یکی دو نفر دیگر هم توریستهای تازه واردی بودند که رانندگان تاکسی جلویشان می رفتند.

ریکی موقع خداحافظی کاملاً افسرده و اندوهگین بود.

- «برای همه چیز متشکرم. لطفاً منو به خاطر تمام دردسرایی که

برات ایجاد کردم ببخش.»

تارا لبخندی به او زد و گفت:

- «این قدر عذرخواهی نکن، ریکی. خودت بهتر می دونی

دردسری نبود فقط خوشحالم که حالت بدتر نشد، فعلاً تا مدتی

مواظب خودت باش و حواست به چیزهایی که می خوری باشه.»

- «باشه.»

او در قایق و تارا در اسکله بود.

- «خداحافظ تارای عزیزم! می تونم برات نامه بدم؟»

- «ندی بهتره.»

- «خواهش می کنم...»

- «باشه ولی یادت نره چی گفتم با فردا صحبت کن.»

خنده از لبان ریکی محو شد.

- «ممکنه این کارو بکنم ولی مطمئنم هیچ فایده‌ای نداره.»

کشتی به راه افتاد و جماعت کوچکی که در اسکله جمع شده بودند، همین طور دست تکان می دادند، یونانیان همیشه حتی برای مسائل پیش پا افتاده هم خیلی به هیجان می آمدند. ریگی دستش را بلند کرد و تارا هم دستش را به علامت خداحافظی بالا برد. او بوسه ای برای تارا فرستاد و چون تارا دلش برای او سوخت او هم همین کار را کرد.

درست بعد از آن تارا سرش را برگرداند و متوجه چشمان تیزبینی شد که داشتند او را می پاییدند. همان گارسونی که چند روز پیش دیده بود الان در فاصله چند یاردی^۱ او ایستاده بود و داشت وانمود می کرد که با شدت و حدت هر چه تمام تر برای کسی در کشتی دست تکان می دهد.

تارا برگشت و به طرف خانه به راه افتاد و از میان پلیشا^۲ با آن برج ساعت بلندش، بنای یادبودش، میکده ها و دفاتر نمایندگی های کشتی های بخار، هتل ها و فروشگاههایش و جمعیت انبوهی که آمده بودند رفتن کشتی مارینا را ببینند، عبور کرد.

تارا از خودش می پرسید چرا باید از فکر برگشتن لئون هیجان زده شود. در طول پنج هفته ای که از ازدواجشان می گذشت او به ندرت با

1. Yard

هر یارد معادل ۹۱/۴ سانتیمتر است

2. Platia

تارا حرف زده بود تا حدی که تارا گاهی احساس می کرد او فراموش کرده است اصلاً تارا آنجا وجود دارد. آنها تنها وقتی لئون خانه بود با هم غذا می خوردند و در ایوان نوشیدنی شان را می نوشیدند فقط همین و بس. آنها هرگز با هم برای قدم زدن بیرون نرفته بودند، گپ نزده بودند حتی به منزل آشنایانشان هم نرفته بودند. لئون هرگز کسی را به منزلشان دعوت نکرده بود ولی تارا طبق آنچه ساواس به او گفته بود می دانست که لئون قبلاً این طور نبوده و مهمانانی به منزل دعوت می کرده. ساواس این را هم گفته بود که از جمله این مهمانان، دوستان لئون، صاحبان ویلاهای سفید دیگر در دامنه های پر درخت تپه بودند و اغلب برای صرف ناهار یا شام به آنجا دعوت می شدند. آنها سهامداران کشتی های یونانی، میلیونرهای نفتی و بعضی هم هتل دار بودند.

رو بهمرفته یک زندگی کسالت بار ... ولی با این حال هر بار که او چند روزی از خانه دور می شد تارا همین احساس هیجان را از فکر بازگشتش داشت. او در ضمیر ناخود آگاهش به امید چه بود؟ لئون هرگز حتی به تارا توجه هم نکرده بود چه برسد به اینکه به او ابراز علاقه کند. با آنچه تاکنون از او می شد فهمید ... حتی فکر علاقمند شدن او به تارا هم محال می نمود. با این حال تارا گاهی خیال پردازی می کرد و به رشته های رویا اجازه می داد که از کلاف فشرده یأس و

افسردگی که اکثر اوقات بر او مستولی می شد، باز شوند و به این طریق می توانست لحظاتی در دنیای شور و شغف زندگی کند و در روزهای لذت بخش غروب اعجاب انگیزی که او از تارا درخواست ازدواج کرد و با آن عشق و شور او را دربرگرفت، زندگی کند. تارا در حالی که هیچ از دامی که در آن گام می نهاد خبر نداشت به او جواب مثبت داده بود. روزهایی که در پس آن روز استثنایی که تارا به او قول ازدواج داد، آمده بودند سرشار از لحظات سعادت محض بودند. و این تنها مقدمه ای بود برای لذتهای پر شوری که در پیش داشتند که البته چند بار هم خطر آفرین شده بود.

و حالا تقریباً شش هفته بعد از ازدواجشان، تارا هنوز شوهرش را نمی شناخت. باور کردنی نبود که او می توانست همچنان بی تفاوت باقی بماند که هرگز حتی یک لحظه هم تمایلی به تارا نشان ندهد. باور کردنی نبود چون او قبلاً آتشین و پر حرارت بود و تارا از تمایل او به خودش در آن لحظات مطمئن بود ولی این تمایل تنها برای جسم او بود که در لحظه ارضای نیاز او هیچ تفاوتی با بدن زنان دیگر نداشت. اگر او آن وقت تارا را می خواست - تارا از فکر کردن درباره اینکه آیا می تواند در مقابل لثون مقاومت کند یا نه سرباز زد - تنها برای آسایش و به منظور ارضاء موقت نیازش بود.

تارا از اینکه لثون هیچگاه به طرف او نیامده بود بسیار خرسند بود

چون هرگز نمی خواست لئون او را تنها به این علت بخواهد و با اینکه آنقدر عاشق لئون بود، هرگز به او اجازه نمی داد که او را بدون عشق بخواهد.

لئون غروب به خانه آمد و تارا به ساواس گفت شام را برای ساعت نه و نیم آماده کند. تارا مدت زیادی در برابر میز توالتش مشغول بود و با دقت هر چه تمام تر لباس پوشید. لباس او بلند و ریخته و تنگ و چسبان بود و با وجود یقه بلند لباسش، او تنها زنجیر نقره‌ای با آویز صلیب به گردنش انداخته بود که پدر و مادرش قبل از رفتنشان برای او خریده بودند و به موهای براق و تمیزش یک ستاره الماس کوچک زده بود. تنها زیور او این ستاره و آن گردنبند با صلیبش بود ولی وقتی به خودش در آینه نگاه کرد از ظاهرش خیلی خوشش آمد. او دوباره از خودش پرسید که به چه امیدی است و ناگهان به ذهنش رسید که جنگی را آغاز کرده، یک جنگ لطیف زنانه برای ایجاد عشق در دل شوهرش.

او تارا را متهم کرده بود که به خاطر پولش با او ازدواج کرده است؛ تارا نه هیچ پولی از او گرفته بود و نه هیچ تقاضایی در این مورد کرده بود. او خودش کمی پول داشت ولی اگر می خواست صرفاً مایحتاجش را هم تهیه کند خیلی بیش از آن مبلغ نیاز داشت. مطمئناً لئون به زودی به شک می افتاد که آیا اتهامی که به تارا زده است

صحت دارد یا نه. تارا شک نداشت که او منتظر این است که تارا از او تقاضای پول کند ولی تارا تا وقتی که یک دراخما^۱ در کیفش داشت با همان سر می کرد.

لئون وقتی رسید به نظر خسته می آمد و تارا این مسئله را به او گفت. او با حالت عجیبی به تارا نگاه کرد و بعد چشمانش را برهیکل ظریف تارا انداخت، تارا به حالت دلرباینده ای سرخ شد و مژگان بلندش را پایین انداخت. با این کارش جذابیت چهره اش دوچندان شد و به نظر می رسید که مدتی لئون قادر به چشم برداشتن از او نیست. تارا با تعجب دید که ماهیچه ای در گلوی او تکان خورد و چشمان سیاهش با برق غریب و وحشتناکی درخشیدند. تارا تبسمی کرد و دوباره گفت که چقدر او خسته به نظر می آید و محجوبانه به خودش جرأت داد و گفت:

- «تو خیلی کار می کنی یه خورده استراحت کن.»

تبسم خفیفی که لحظه ای بر لبان تارا بود از بین رفت. تارا چشمانش را بالا کرد و دستش را پیش برد که کیف دستی او را بگیرد. - «شام حدود بیست دقیقه دیگه حاضر می شه. تو فقط فرصت

داری که ...»

تارا وقتی ابروهای پر نخوت او را دید که به حالت اخطار دهنده‌ای
بالا رفت، حرفش را خورد.

- «متأسفم ... من نباید این حرفو می‌زدم ... منظورم فرصت برای
حمام کردن و عوض کردن لباسات بود.»

- «تو اینو نگفتی و دیگه‌ام نگو اگه خوب و بد تو می‌دونی من از او
مردائی نیستم که زناشون بهشون دستور می‌دن. من هر وقت پیام سر
میز شام همون وقت شام می‌خوریم.»

لحن صدایش سرد و رسمی بود و با گفتن این جمله با کیفش به
طبقه بالا رفت.

سر شام فضا کاملاً مایوس‌کننده بود چون لئون نه تنها ساکت بود
بلکه چیزی در او بود که تارا را دچار ترس عجیبی می‌کرد. آیا واقعاً
این یونانی غیر قابل درک که ندانسته قلب او را تصاحب کرده بود
آدمیزاد بود؟ یا از نسل خدایان کافری بود که بر یونان باستان در دوران
کفر و الحاد حکومت می‌کردند؟ چشمان سیاه او وقتی در آن طرف
میز زیر نور شمع به تارا می‌نگریستند تا اعماق روح او رسوخ
می‌نمودند.

تارا که چشم انتظار بازگشت او به خانه بود حالا آرزویی جز اینکه
به گوشه امن اتاقش پناه ببرد نداشت و به محض اینکه توانست این
کار را انجام داد. وقتی که به اتاقش رفت لرزان در کنار تختخواب

ایستاد و از خودش پرسید که علت آن سکوت متفکرانه و حالت وحشت‌آوری که در چشمان درک ناشدنی لئون وجود داشت چه بوده است. امشب چیز عجیبی که با همیشه فرق داشت در او دیده می‌شد. چیزی که در تمام مدت صرف شام طپش قلب تارا را بیشتر کرده و باعث خرد شدن اعصابش شده بود.

یأس و ناامیدی باعث شد اشک در چشمان تارا حلقه زند. او اصلاً انتظار نداشت که شوهرش رفتار دوستانه‌ای از خود نشان دهد اما از طرف دیگر یک لحظه هم فکرش را نمی‌کرد که لئون، تنها با سکوتش، تا این حد ترس در او ایجاد کند.

سرانجام تارا لباسهایش را درآورد و لباسی از جنس نایلون ظریف پوشید. او موهایش را شانه کرد و بعد پنجره را باز کرد و ایستاد و به آن طرف جنگل‌های کاج و کمی پایین‌تر از آن به گستره ساحل شنی چشم دوخت. نور ستارگان بر آبهای تنگه می‌درخشید و مهتاب نور نقره‌فامش را بر تپه‌ها پاشیده بود. درختان نخل در زیر آسمان ارغوانی به آرامی تکان می‌خوردند و زنجره‌ها با صدای جیرجیرشان از میان درختان زیتونی که در کنار بستر خشک رودخانه بودند سکوت شبانگاهی را در هم می‌شکستند. نسیم خنکی که می‌وزید صورت تارا را نوازش می‌داد و موهای او را که همین چند دقیقه پیش با دقت شانه کرده بود پریشان می‌کرد. تارا یک دفعه بدون آنکه صدایی شنیده

باشد انگار که احساس درونی به او گفته باشد برگشت. لئون در حالی که ریدو شامبر سیاه‌رنگی که او را درست مثل خود شیطان کرده بود در بر داشت، در میان در بین اتاقهایشان ایستاده بود. قلب او ناگهان از طپش ایستاد و در حالی که گلویش خشک شده بود پرسید:

- «چی ... چی ... می‌خواهی؟»

تارا از ترس خشکش زد اما نمی‌توانست بفهمد علت آن چیست. آن هیکل تماماً سیاه‌پوش که آنجا ایستاده بود می‌توانست شجاع‌ترین قلبها را به لرزه درآورد.

لئون با لحن بسیار ملایمی به نقطه‌ای از فرش جلوی او اشاره کرد و امر کرد و گفت:

- «بیا اینجا.»

تارا همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بود، او از این می‌ترسید که هر لحظه قلبش از حرکت باز ایستد و همان جایی که ایستاده بود غش کند و به زمین بیفتد به دلیل اینکه این موقعیت تنش خوفناکی در او ایجاد کرده بود.

- «لئون.»

تارا که از ترس زبانش بند آمده بود من‌من‌کنان و در حالی که دستش را بر روی قلبش که به شدت می‌زد می‌گذاشت گفت:

- «من نمی‌فهمم چی شده. چرا تو اتاق من اومدی؟»

- «گفتم بیا اینجا.»

- «نه تو ... تو منو می ترسونی ... اوه نه!»

لئون خشمگین به طرف او آمد و مچ دست او را گرفت و او را با زور از کنار پنجره به وسط اتاق برد.

- «چرا اینجوری می کنی دردم او مد!»

- «کی بود؟»

لئون که دندانهایش را به هم فشرده بود از میان دندانهای بسته

گفت:

- «اون مردی که تو غیبت من اینجا با تو بود کی بود؟»

فصل ششم

تارا برای لحظه‌ای مات و مبهوت مانده بود و تنها شعله خشمی که در چشمان شوهرش زیانه می‌کشید و درد شدیدی که در اثر فشار بی‌رحمانه او بر مچ دستش تا بالای بازویش رسیده بود را احساس می‌کرد. اون مرد؟ اصلاً چرا باید این موضوع برایش اهمیت داشته باشد.

عاقبت تارا گفت:

- «اون فقط یکی از دوستانم بود. اون یکی از دوستانم تو اینگیلیس

بود، فقط همین. اون اومده بود منو ببینه.»

و از اینکه صدایش نلرزید تعجب کرد.

تارا سعی کرد که به آینه دیواری روبرویش نگاهی بیاندازد تا ببیند

که آیا به همان سفیدی که تصور می‌کند شده است یا نه که قامت بلند

لئون مانع از این کار شد.

لئون غرولند کنان و با چشمانی که از وحشیگری برق می‌زد
گفت:

- «دوست! اسمشو دوست می‌ذاری! به نظر من اون بیشتر یه
عاشق بود تا یه دوست. تو اونو آوردی اینجا... خونه من تو، تو من
مضحکه همه مردم کردی...»
- «نه... نه اشتباه می‌کنی.»

اما تارا نتوانست به صحبت‌هایش ادامه دهد زیرا لئون بازوان او را
گرفت و او را به شدت تکان داد به طوری که احساس کرد دارد از
هوش می‌رود و اتاق دور سرش چرخید. قامت سیاه‌پوش لئون با آن
حالت شیطانی‌اش بالای سر او، به نظر می‌رسید می‌خواهد تمام آثار
حیات را از وجود تارا سلب کند، تارا فکر کرد بهترین مفرّ فراموشی و
نسیان است. او شروع به گریستن کرد و بعد از مدتی هق هق
گریه‌هایش تمام بدنش را می‌لرزاند.

بعد از اینکه لئون تارا را رها نمود او به آرامی کبودی روی بازوانش
را مالش داد و بعد گریه کنان فریاد زد:

- «تو... تو چه طور جرأت می‌کنی من... منو به چنین چیزی متهم
کنی؟ ریکی فقط اومده بود منو ببینه.»
- «ریکی!... و این ریکی کیه؟»

لحن صدای لئون ملایم‌تر شده بود ولی با وجود این همچنان

ترسناک بود. در این لحظه صدایش کاملاً نرم شد، خشم او به صورت خوف‌آوری خاموش شده بود بسان آتش زیر خاکستری که هر لحظه امکان داشت شعله‌ور شود. تارا خشمگین اطرافش را نگاه کرد تا شاید راه فراری بیابد!

او دستانش را باز کرد و گفت:

- «لئون من اونو ... اونو تو اینگیلیس می شناختم. باور کن من کار

خطایی نکردم.»

تارا مستقیماً به چشمان لئون نگاه کرد، چشمان خاکستری تارا که از اشک می درخشیدند درشت و صادق بودند. اما لئون از خشم قادر به دیدن چیزی نبود.

- «تو معشوق تو اینجا آوردی ... به خونه من، اونم تو غیبت من!

هنوز پامو از قایق بیرون نداشته بودم که این ماجرا رو شنیدم و اینکه تو چطور برای اون بوسه می فرستادی! ... فقط چند ساعت قبل از اومدن من ... فقط چند ساعت ...»

لئون دندانهایش را به هم فشرد و بعد دوباره او را گرفت و چنان بی‌رحمانه او را تکان داد که گویی اصلاً نمی فهمد چه می کند. تارا از ترس اینکه غش کند جلوی لباس لئون را گرفت. این عمل تارا، لئون را به خود آورد و باعث شد که او را رها کند. اما با این وجود هنوز در چشمان او شعله خشم زیانه می کشید. لئون با لحن تهدیدآمیزی گفت:

«حالا باید خودتو برای یه عاشق دیگه آماده کنی.»

«نه، خواهش میکنم.»

تارا سعی کرد بلند شود اما دستی او را به سر جایش برگرداند.

«لئون به خاطر خدا گوش کن! اجازه بده بهت توضیح بدم. ریگی

مریض شد برای همین مجبور شد اینجا بمونه ...»

تارا از ادامه صحبت باز ماند صورت برنزه لئون قبل از اینکه او

دستش را دراز کند و چراغ خواب را خاموش کند جلو چشم تارا را

تاریک کرده بود.

سپیده دم هنگامی که آفتاب درخشان مشرق زمین تمام اتاق را

روشن کرده بود تارا از خواب برخاست و از اینکه توانسته بود شب

گذشته را بخوابد متعجب شد. او سرش را برگرداند و به شوهرش که

سر تیره رنگش بر بالش سفید رنگی مانند برف قرار داشت نگاه کرد و

با دیدن او نفسش بند آمد. چطور این موجود شیطانی و شرور آرام

غنوحه بود ... و به طور باور نکردنی مانند یک بچه می نمود. این

آرامش و سستی که در چهره او بود در موقع بیداری جایش را به

نفوذناپذیری و سختی می داد. لبخند نامحسوسی در لبان خوش فرم

او به چشم می خورد، که در حالت عادی هرگز وجود نداشت و بسیار سخت، محکم و جدی می نمود. پلکهای او نقابی بر آن دو چشم ملحد و کافر کیش سیاه رنگش کشیده بود. نگاه تارا به مژگان بلند و کلفت او افتاد و لحظاتی با حالتی مجذوب و شیفته به آنها خیره شد بعد به موهای او که بر پیشانی‌ش ریخته بود، نگریست.

به یاد آوردن وقایع شب گذشته خون گرمی را به چهره او جاری کرد ... و درست در همان لحظه لئون چشمانش را گشود. قبل از آنکه تارا گونه‌اش را با دستش بپوشاند لئون به حالت تفریح لبخند تمسخرآمیزی به برافروختگی چهره او زد. لئون از این کار تارا خنده‌اش گرفت و این باعث سرخی بیشتر گونه‌های تارا گردید.

لئون خودش را بالا کشید و سرش را بر روی آرنجش تکیه داد و با حالت مزاح به لباس پوشیدن تارا نگاه کرد و گفت:

- «داری فرار می کنی، هان؟ فکر می کنی اگه من دوباره هوس کنم

اینجا نگهت دارم تا کجا می تونی فرار کنی؟»

تارا رویش را از لئون برگرداند و پشتش را به او کرد ولی چشمان

آنها در آینه دیواری با هم تلاقی کرد.

تارا صادقانه اعتراف کرد:

- «فکر نمی کنم زیاد بتونم دور بشم.»

- «تو برای من به معمایی.»

تارا اخمی را در بیان این کلمات دور از انتظار در چهره لئون مشاهده نمود.

- «درباره این مردی که تو غیبت من اینجا بود بگو؟»

در صدای لئون هیچ نشانه‌ای از مزاح و شوخی یا اثری از ملایمت مشهود نبود. برقی در چشمان او می درخشید که تارا حتی از جایی که ایستاده بود می توانست آن را ببیند. تارا به طرف میز توالتش رفت و برسش را برداشت تا موهایش را از پیشانیش بالا بزند.

- «اون یکی از دوستان تو اینگیلیس بود.»

تارا با به یاد آوردن جان سالمی که از حادثه وحشتناک شب گذشته هنگامی که سعی کرده بود درباره یکی توضیح دهد بدر برده بود به خود لرزید، او ناخودآگاه دستانش را به صورتش برد و به خودش در آینه نگاهی کرد و از شرم خون گرمی به چهره اش دوید.

- «قبول دارم، باشه ... اون یکی از دوستان تو اینگیلیس بود ولی

چرا اونو بدون اجازه من اینجا دعوت کردی؟»

تارا در حالی که برسش همچنان بی استفاده در دستش بود به آرامی گفت:

- «من برای دعوت دوستانم باید از تو اجازه بگیرم؟»

- «دوستای مردت آره.»

لبان او سخت و جدی شدند. تارا از یادآوری خاطره شب قبل خشمش بیشتر شد.

- «راستش من اونو دعوت نکردم اون خودش تصمیم گرفت که بیاد منو ببینه.»

چشمان لئون برق شومی زدند و این وحشت تارا را بیشتر کرد. نه، او دیگر قادر به تحمل تکرار حادثه شب قبل نبود.

- «اون حتماً برات بیشتر از یه دوسته ...»

لئون با دیدن نگاه خیره و صادق تارا حرفش را قطع کرد و با آهنگ ملایم تری که لحن شوخ طبیعی قدیمش در آن مشهود بود گفت:

- «باشه ازت معذرت می خوام. حالا قبول می کنم که اون معشوقه نبود.»

بسیار عجیب بود که هیچ برافروختگی که نشانگر دستپاچگی باشد در گونه های تارا نمایان نشد.

تارا با متانت به آرامی گفت:

- «ممنون.»

لئون دوباره گفت:

- «تو منو گیج می کنی.»

و تارا از خودش پرسید که آیا واقعاً او دیگر نمی خواهد درباره موضوع ریکی بحث کند.

- «تو چه جور دختری هستی؟»

تارا شروع کرد به شانه کردن موهایش.

- «منظورتو نمی فهمم.»

- «تو خیلی صبور و آرومی.»

- «منظورت اینه که من هیچ گله و شکایتی نمی‌کنم؟»

لئون سرش را به علامت تصدیق تکان داد و خودش را بیشتر بلند کرد و بالش دیگری زیر سرش گذاشت.

- «تو تا حالا از من پول نخواستی.»

- «به خاطر اینکه هنوز به کم پول دارم. شاید بعداً مجبور شم کمی

ازت بگیرم.»

تارا با خود فکر کرد که آیا هنوز با لئون در جنگ است؟ لبخند ضعیفی بر لبانش آمد و همان‌طور باقی ماند. البته که هنوز در حال جنگ است. تجربه شب قبل نه تنها از عشق او نکاسته بود بلکه باعث افزایش عشقش نیز شده بود، به دلیل اینکه زمانی که شوهرش با خشم و طلب او را دربر گرفته بود تارا با عشق تسلیم او شده بود و در پایان این بخشش و سخاوتش تنها عاملی بود که نشانگر رضایت خاطرش بود.

- «من برات مبلغی ماهیانه در نظر می‌گیرم.»

تارا می‌خواست از او تشکر کند که او اضافه کرد:

- «به مرد برای لذتی که می‌بره باید پول بده.»

خون به گونه‌های تارا دوید. تارا که با شنیدن این حرف او، امیدها و آرزوهایش را در جوشش خشمش به فراموشی سپرده بود برمش را

به طرف لئون پرتاب کرد. لئون سرش را دیر عقب کشید و تارا دستش را که با دیدن فوران خون از جراحی که بر شقیقه لئون ایجاد شده بود شروع به لرزیدن کرده بود را به گونه‌اش برد.

ظرف یک ثانیه تارا آنجا کنار تخت بود، اما هیچ کوششی نکرد که خون لئون که حالا داشت بر بالش می‌ریخت را متوقف کند.

- «وای خدای من ... متأسفم ...»

- «متأسفی؟»

لئون با حالت عجیبی برای لحظه‌ای طولانی او را نگاه کرد و گفت:

- «دختر همون طور واینستا، برام یه حوله بیار! اگه تکون بخورم این

خون لعنتی همه جارو می‌گیره.»

- «باشه.»

تارا به حمام رفت و یک حوله برداشت.

- «می‌خوای من ...؟»

- «بدش به من.»

لئون صورتش را پاک کرد و بعد نگاهی به بالش کرد.

- «چسبای زخم تو اون حمومه، یکی برام بیار.»

تارا اطاعت کرد و بعد در حالی که لئون را تماشا می‌کرد آینه

کوچکی جلوی او گرفت تا بتواند چسب را روی زخم بچسباند و در

حالی که به لکه بزرگ قرمز رنگ روی بالش خیره شده بود گفت:

- «واقعاً متأسفم.»

لئون بلند شد.

تارا وقتی لئون با قامت بلندش روبروی او ایستاده بود و به پایین به

او می‌نگریست با حالت تدافعی گفت:

- «نباید منو عصبانی می‌کردی.»

- «با این کاری که کردی کاملاً واضحه که نباید عصبانیت می‌کردم.

من اشتباه کردم که گفتم تو صبور و آرومی.»

و وقتی تارا چیزی نگفت لئون ادامه داد:

- «احتمالاً من مجبورم از این به بعد بیشتر مراقب باشم، چون

ظاهراً این برام یه تجربه جدیده.»

تارا اخم کرد. آیا لئون واقعاً داشت او را دست می‌انداخت به نظر

که این طور می‌رسید.

- «آخه من ازت انتظار نداشتم این حرفو بزنی.»

لئون برای سومین بار گفت:

- «تو برای من معمای.»

و بعد او را ترک کرد. تارا مدتی طولانی به در بسته خیره شد و بعد

به حمام رفت و شیر آب را باز کرد.

بعد از ظهر همان روز تارا درد کمی در معده‌اش احساس کرد اما شب که می‌خواست لباسش را برای شام عوض کند دردش دو برابر شده بود و عاقبت مجبور شد لئون را صدا کند. لئون فوراً از در بین اتاقهایشان داخل شد و به سرعت کنار تخت او آمد.

تارا دستش را روی شکمش قرار داد و گفت:

- «دلم خیلی درد می‌کنه، دردش وحشتناکه.»

با وجود اینکه تارا تلاش می‌کرد دست او را عقب بزند لئون دستش را برای معاینه روی شکم او گذاشت.

- «چیزی احساس می‌کنی؟»

لئون پلک زیر چشم او را پایین کشید و با لحن تندی پرسید:

- «چی خوردی؟»

تارا اشکریزان پاسخ داد:

- «چیز خاصی نخوردم. یادم ... یادم نمیاد.»

دکتر آنتوناکیس ظرف ده دقیقه بعد از تلفن لئون آمد. هنگامی که

کنار تخت تارا ایستاده بود، اولین چیزی که گفت این بود:

- «خانم لئون، خوشبختانه بیماری شما از نوع حاد نیست. شما

همان بیماری دوستتان را گرفته‌اید ... متوجه منظورم که می‌شید؟

متأسفانه بهبودی شما مدت بیشتری طول می‌کشد، بیماری شما

ویروسی است.»

- «ویروسی؟ اما شما گفتین دوست من مسموم شده بود.»

تارا نگاهی به لئون کرد و متوجه اخمی در ابروان لئون که داشت با
علاقه خاصی به سخنان آنان گوش می‌کرد، شد.

- «من در آن زمان این طور فکر می‌کردم ... متوجه منظورم که

می‌شید؟ اما حالا ...»

او دستانش را از هم گشود و ادامه داد:

- «افراد زیادی در پروس و هایدر^۱ این ویروس را گرفته‌اند. فکر

می‌کنم این بیماری را توریستها به این جا آورده‌اند برای اینکه ما قبلاً

هرگز چنین بیماریهایی اینجا نداشتیم. متوجه منظورم که ...»

لئون با ملایمت وسط حرف او پرید و گفت:

- «ما متوجه منظور شما هستیم. با این حساب همسر من باید

مدتی تو رختخواب بمونه. به نظر شما بیماری اون خطرناکه؟»

- «خطرناک است؟ نه خطرناک نیست فقط کمی دردناک است. پنج

یا شش روز دیگر بهبود می‌یابد. معمولاً در مردها سه روزه بیماری

برطرف می‌شود چون مردها از زنها قویتر هستند متوجه منظورم

که ...»

علیرغم دردی که تارا احساس می‌کرد فوراً به لئون نگاه کرد و از

خودش پرسید که آیا فقط تصور کرده یا واقعاً کمی نگرانی در صدای لئون وجود داشت.

- «بله دکتر کاملاً متوجه‌ام. ممکنه دارویی برایش تجویز کنید؟»

دکتر با لبخند خوشروییانه‌ای به تارا روز به خیر گفت و اضافه کرد:

- «بله البته، من نسخه او را در طبقه پایین خواهم نوشت.»

و این جمله را در حالی گفت که داشتند با لئون اتاق را ترک

می‌کردند.

لئون بعد از اینکه به اتاق بازگشت پرسید:

- «چرا درباره این ریگی چیزی به من نگفتی؟ تو عمداً گذاشتی در

موردت بد قضاوت کنم!»

لئون حرفش را قطع کرد و به کنار تخت آمد.

- «فعلاً این موضوع رو فراموشش کن. تو باید استراحت کنی.»

صورت تارا مثل گچ سفید شده بود و رنگ به چهره نداشت. او

سعی کرد، بنشیند اما تا خواست حرکت کند درد بیشتر شد و مجبور

شد دوباره دراز بکشد.

- «من ... من نمی‌تونم.»

لئون دستش را زیر شانه‌های او برد و کمکش کرد بنشیند.

- «تو نباید از تخت بیرون بیای.»

لئون این جمله را با لحن جدی گفت ولی مهربانی خاصی در

آهنگ صدایش مشهود بود که فقط بعداً با یادآوری آن، تارا توانست
قدردانی کند.

- «خودت می‌تونی لباس تو در بیاری؟»

تارا با گیجی سرش را تکان داد و بعد به او نگاه کرد.

- «اگه ... اگه تو بری من خودم لباسمو در میارم.»

- «الان این کارو بکن.»

او سرش را یکوری کرد و زیر چشمی به تارا نگاه کرد. این عمل او
مشکوکانه بود.

- «فکر کنم به کمک احتیاج پیدا می‌کنی.»

- «اوه نه، اصلاً لازم نیست ...»

لئون بعد از اینکه تارا حرف او را قطع کرد ادامه داد:

- «ممکنه از این کار خوشت نیاد ولی الان وقت نگرانی در مورد

حجب و حیا نیست. در هر حال عزیزم نگرانی در این مورد یه کم

دیره.»

هیچ اثری از تمسخر و طنز در کار نبود، جمله بی‌غرضانه‌ای بود که

او وقتی داشت به تارا کمک می‌کرد با صدای آهسته‌ای به زبان آورده

بود. تارا چنان احساس خستگی و ضعف می‌کرد که هیچ اعتراضی به

این عمل او نکرد و وقتی عاقبت لئون ملافه را روی او کشید، تارا لبش

را به سختی گزید به طوری که مزه خون را در دهانش حس کرد. تارا به

چهره برنزه او نگاه کرد و لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست.

- «متشکرم لئون. حق با تو بود، من تنهایی از عهدش بر

نمی‌بومدم.»

لبهای لئون از آن حالت جدی درآمدند.

- «همین الان دارو تو برات میارن، ساواس رفته اونارو بخره.

احتمالاً بعد از خوردنش دردت آروم می‌شه و می‌تونی بخوابی.»

تارا سرش را تکان داد و بعد به چسب روی شقیقه لئون چشم

دوخت.

- «متأسفم که برسو بهت پرت کردم.»

لئون با خشونت جواب داد:

- «فراموشش کن، کاریه که شده و الانام گذشته. راحتی ... غیر از

دردت مشکل دیگه‌ای نداری؟ بالشت راحتی؟»

تارا سرش را به آرامی تکان داد، بعد لئون چراغ اتاق را خاموش

کرد و فقط چراغ خواب دیواری را روشن گذاشت و از اتاق بیرون

رفت.

تارا با وجودی دردی که داشت در قلبش شادی خاصی حس

می‌کرد.

لئون طی پنج روز بعد از آن اغلب طبقه بالا به اتاق او می‌آمد و

وقتی در ششمین روز تارا توانست بلند شود، لئون او را به طبقه پایین

برد و به آرامی روی کاناپه اتاق نشیمن قرار داد. رفتار لئون در طول بیماری تارا بارقه‌ای از امید در دل او به وجود آورد، او با خودش فکر کرد که لئون هرگز به آن اندازه که تارا دوستش دارد، او را دوست نخواهد داشت ولی حداقل می‌توانست به جایی برسد که کمی دل‌بستگی به او پیدا کند. تارا اخیراً چیزهای زیادی در مورد لئون فهمیده بود. تنها اگر او می‌توانست اندک علاقه‌ای در دل لئون نسبت به خودش ایجاد کند به احتمال داشتن زندگی خوشبختی در آینده امیدوار می‌شد.

تارا فهمیده بود که لئون علاوه بر خصایص بی‌رحمانه شیطانی که وجود تارا را به وحشت می‌انداخت، دارای حس دلسوزی و مهربانی نیز هست. او در مورد بیماری تارا بسیار نگران شده بود به خصوص در روز سوم وقتی بیماری تارا به حدی شدت یافت که تقریباً از هوش رفت. او در این مدت هیچ‌گاه کلمه‌ای که موجب ناراحتی تارا شود، نگفت و موضوع ریکی را هم اصلاً پیش نکشید.

لئون نگاهی حاکی از رضایت به تارا انداخت و در حالی که در نشاندن او روی کاناپه کمک می‌کرد، گفت:

- «خوبه، امروز حالت خیلی بهتره.»

- «آره، حالم خیلی خوبه.»

لئون بدون اینکه تبسمی کند، گفت:

«نه نمی توئم بگم کاملاً خوب شدی علتش اینه که وزنت خیلی

کم شده و مثل پرکاه سبک شدی.»

تارا وقتی لئون او را با دقت از پله‌ها پایین می آورد، خودش را مثل

یک بچه حس می کرد و مانند بچه‌ها احساس درماندگی و بی پناهی

می کرد ... و این احساس را بسیار دوست داشت.



او آخر سپتامبر بود و تارا اغلب به این فکر می کرد که آیا اختیار ارثیه

پل به دست خودش داده شده یا نه. اما دیگر حتی اگر پل هم به

ارثیه اش می رسید، تارا قصد ترک کردن شوهرش را نداشت، ولی

دوست داشت بداند پل چطور زندگی اش را می گذراند. یک روز بعد

از اینکه او و لئون در ساحل حمام آفتاب گرفتند و لئون او را برای

ناهار به هتل سیرنا^۱ برد، در آنجا تارا به اندازه کافی جرأت پیدا کرد

سؤالش را مطرح کند.

«در مورد پل ... بالاخره تصمیم گرفتی اختیار ارثیه شو به خودش

واگذار کنی؟»

تارا بلافاصله از اینکه این حرف را زده بود، پشیمان شد. برای اولین بار در طول چهارده روز اخیر اخی در پیشانی لئون ظاهر شد. طی هفته گذشته، لئون تمام توجهش را به او معطوف کرده بود، وادارش کرده بود غذا بخورد، خودش او را به ساحل برده بود، او را با قایق به گالاتایا تروزون برده بود، خلاصه همیشه همراهش بود و حتی وقتی صبحها تارا به باغ می رفت با او بود. او دیگر برای شام خوردن با دوستانش، تارا را ترک نمی کرد. در واقع به نظر می رسید از بودن با تارا لذت می برد و خوشبختی که تارا از این مورد احساس می کرد به خوبی در حالاتش نمایان بود، در این مواقع او متوجه برقی در چشمان لئون می شد که نشان می داد از این حالت تارا گیج و سردرگم شده است. تارا وسوسه می شد که دهان بگشاید و بی اختیار تمام حقایق را بازگو کند ولی با فکر ضروری که گفتن این مسئله به پل می رساند، خاموش می ماند.

- «چرا پل و ثروتش باید برای تو جالب باشه؟»

لئون این سوال را با ملایمت از او پرسید و تارا لبش را گزید.

- «من نباید این سوالو از تو می کردم لئون، لطفاً فراموشش کن.»

لئون لبهایش را کمی جمع کرد و گفت:

- «این جواب سوال من نیست، تارا.»

رنگ تارا پرید. چطور تغییر حالت لئون به این آسانی می توانست

در تارا تأثیر بگذارد. ناگهان یأس و ناامیدی شدیدی بر تارا مستولی شد.

- «پل ... پل تو مضیقهٔ مالیه ...»

تارا با مشاهدهٔ بالا رفتن ابروان لئون حرفش را قطع کرد و سپس در حالی که شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا می‌انداخت ادامه داد:

- «اون خودش این موضوع رو به من گفت و گفت که امیدواره وقتی بیست و یکساله شد، ارثیه‌شو بگیره، اگه یادت باشه من از همون اولم این موضوع رو بهت گفته بودم؟»

لئون داشت با کنسومه‌اش^۱ بازی می‌کرد و تارا بیشتر مشغول این بود که خودش را از شر فشاری که بر اثر یأس و ناامیدی در گلویش ایجاد شده بود، برهاند.

عاقبت لئون با ملایمت گفت:

- «یادم نمی‌یاد تو چیزی در مورد اینکه اون تو مضیقهٔ مالیه گفته باشی. پل خودش اینو بهت گفته؟»

تارا خشم لئون را موقعی که گفته بود، ماهیانهٔ پل بیش از حد لازم است را به خاطر آورد و بعد از کمی تردید مجبور شد اعتراف کند که پل خودش این موضوع را گفته بود. البته او از ذکر این واقعیت که

چطور می دانست پل در مضیقه مالی است خودداری نمود و البته او از خیلی قبل می دانست پل در مضیقه مالی بسر می برد چون در غیر این صورت برای دریافت آن مبلغ ناچیز به آگهی او پاسخ نمی داد.

لئون بعد از مدتی با لحن خشکی گفت:

- «من معتقدم ماهیانه پل خیلی بیشتر از چیزیه که اون نیاز داره و در مورد واگذاری ارثیه پل، هنوز دربارش تصمیمی نگرفتم.»

تارا موضوع را دنبال نکرد و به خاطر اینکه شوهرش را دوباره به حالت دوستانه سابقش برگرداند بحث را عوض کرد. تارا موفق شد بحث را عوض کند اما به نوعی فهمید که به دلیل تصمیم شتاب زده اش در مورد به میان کشیدن موضوع ارثیه پل از موضع قبلی خود عقب نشینی کرده است. تارا احساس کسالت می کرد و با اینکه ناهار خرچنگ عالی ترمایدرا^۱ و پنیر گرایر^۲ بود و همراهش نوشیدنی گوارای یونانی هم سرو می شد اشتهايش را از دست داده بود.

آن شب لئون به اتاق او آمد و این اولین بار بعد از بیماری اش و دومین بار بعد از ازدواجشان بود که شب را با او می گذراند. او این بار هم مانند دفعه پیش ریدوشامبر مشکی به تن داشت، اما این بار تارا می دانست که ترسی در کار نیست و تنها چیزی که احساس می کرد

هیجانی لذت بخش بود و با لبخندی به لئون خوش آمد گفت. رفتار او به طور لذت بخشی سلطه گرایانه ولی در عین حال به حالت هیجان انگیزی خوشایند بود. او این بار فاقد خشونت قبلی بود و سخاوتمندی تارا شاهدهی بر رضایتش بود.

یک هفته بعد لئون مجبور شد به آتن برود و تارا که دید لئون از او نخواسته همراهش به آتن برود ناامید و مأیوس شد. او گفت که یک هفته آنجا می ماند و وقتی تارا برای بدرقه او روی پله ها ایستاد لئون بوسه سریعی از گونه او گرفت و بعد با کمی تحکم گفت:

- «مواظب خودت باش. نمی خوام وقتی برگشتم ببینم دوباره مریض شدی.»

با وجود یأس و ناامیدی از اینکه شوهرش او را با خود نبرده بود، تارا بیش از اندازه خوشحال بود و اغلب اوقات خودش را در حالی می یافت که در رویای زمانی است که حالت نسبتاً خوشایندی از تفاهم بین او و لئون به وجود بیاید. اینکه مردان یونانی اکثراً برای خودشان یک معشوقه دارند هرگز به ذهن تارا خطور نکرده بود. او خوش بینانه تصور می کرد که تنها زن زندگی لئون است حداقل در

حال حاضر. او فکر کرد که زنان زیادی در زندگی لئون بوده‌اند و بعد از اولین شبی که با او گذراند دیگر هیچ شکی در این مورد نداشت زیرا از برخورد و حالات او مشخص بود که مرد با تجربه‌ای است.

دخترک، یک یونانی بود. یک دختر یونانی بسیار زیبا با ظاهری آنچنانی که انگار تازه از یکی از گران‌قیمت‌ترین و منحصر به فردترین سالن‌های زیبایی پاریس یا لندن بیرون آمده است. وقتی تارا از پیاده‌روی کنار ساحل برگشت او را دید که در سالن نشسته بود. ساواس در حالی که ظاهری نگران به خود گرفته بود او را در نیمه راه ملاقات کرده و گفته بود مهمان دارید و یک نفر منتظر شما است و با اینکه تارا از او پرسید که این مهمان چه کسی است نتوانست بیش از آن حرفی از ساواس درآورد. او تنها آنچه را که گفته بود تکرار کرد و با سرعت به طرف در پشتی ویلا رفت.

دخترک به راحتی روی کاناپه نشسته بود و ساق پای ظریفش را بر روی پای دیگرش انداخته بود و سیگار بلندی را بین انگشتانش نگه داشته بود و با چشمان گستاخش از سر تا پای تا را برانداز کرد و نگاهش را به موهای پریشان و لباس کتان ساده تارا و صندل‌هایش که

به علت آسفالت نبودن جاده‌ای که به ساحل منتهی می‌شد گرد و خاکی شده بود، انداخت. ساواس گفته بود که دختره با تاکسی آمده است.

تارا با مشاهده نگاه گستاخ دختر سرش را بالا گرفت و سکوت را شکست و پرسید:

- «ببخشید شما؟ با شوهرم کار دارید؟»

- «شوهرت!»

دختر دندانهایش را به هم فشرد، کاملاً مشخص بود که تلاش می‌کند از بروز خشم درونش جلوگیری کند.

- «نه در حال حاضر نه، به هر حال اون که اینجا نیست ساواس

گفت الان تو آتیه.»

تارا دوباره پرسید:

- «ممکنه بگین کی هستین؟»

و بعد فهمید که نام دختره هلنا کامیتاس^۱ است و در جزیره ایجینا

زندگی می‌کند.

- «لئون دو سه هفته پیش پهلوی من بود و هیچ کلمه‌ای راجع به

این که ازدواج کرده، نگفت. ببینم چند وقته ازدواج کرده؟»

رنگ از چهره تارا پرید.

- «اون با تو ... تو، تو ایجینا بود؟»

او هرگز نمی گفت کجا می رود ... تا این بار که تارا از میان حرفهایش فهمید که برای یک کنفرانس تجاری به آتن می رود. تارا به خاطر آورد که لئون دفعه قبل پنج روز در آنجا مانده بود بنابراین او احتمالاً تنها دو سه روز در آتن بوده است.

- «آره، اون اغلب تو ایجینا با منه.»

- «اغلب؟ چرا باید ... باید با تو باشه؟»

هلنا ابروان راست مداد کشیده اش را بالا انداخت و پرخاش کنان گفت:

- «خوب حالا نمی خواد خودتو به کوچه علی چپ بزنی، فکر می کنی من باورم می شه که تو یه دختره اینگیلیسیه بی گناه و معصومی که با لئون ازدواج کرده، امکان نداره چون من اونو خوب می شناسم اون از زنای اینگیلیسی متنفره. مته اینکه پرسیدم چند وقته ازدواج کردینا؟»

تارا با حالت بهت زده سرش را تکان داد و گفت:

- «حدود دو ماه. متوجه نمی شم شما سعی دارید چه چیزی به من

بگین؟»

لبان تارا می لرزید و در چشمانش هیچ بارقه ای از امید به چشم

نمی خورد، کاخ آمال و آرزوهای او بر پایه های ضعیفش فرو ریخت.
برای مدتی تنها جوابی که تارا از او دریافت کرد صدای نوچ نوچ
بی صبری اش بود و با وقاحت تمام بی هیچ نزاکتی گفت:
- «من معشوقش ام، الان سه سال بیشتره که معشوقشم.»

تارا با وجود اینکه چند دقیقه پیش حدس زده بود که او باید
رابطه ای با لئون داشته باشد، از اقرار و قبحانه او شوکه شد و بدون
آنکه اعتراضی کند به دختری که حالا این همه از غم و اندوه او حالت
پیروزی و ظفر به خود گرفته بوده خیره نگاه کرد. کاملاً واضح بود که
او با شنیدن خبر ازدواج لئون عمداً به آنجا آمده تا زندگی آنها را از هم
بپاشد.

سرانجام تارا با حالت ملال انگیزی تکرار کرد:

- «معشوقه اون؟ اون سه هفته پیش با تو بود؟»

این دیگر هیچ فکری نمی خواست تا آدم پی برد که لئون از پهلوی
دختره یگراست پیش تارا آمده بود، بلکه پیش تارا، او از این فکر
احساس ضعف شدیدی کرد. البته مشخص بود که لئون قصد آنکه با
تارا باشد را نداشت و این کار را تنها به این خاطر انجام داده بود که با
شنیدن اینکه زنش در غیبتش با مردی بوده از عصبانیت دیوانه و کور
شده بود، نه، او اصلاً قصد اینکه با تارا باشد را نداشته، اما این
حقیقت از بارگناه او نمی کاست.

هلنا گفت:

- «اون با من بود.»

و بعد پوزخند زنان افزود:

- «مسلماً اون منو به تو ... که فقط چند وقته از ازدواجش باهات

می گذره ترجیح می ده! اما از حالا به بعد مجبوره با تو بسازه یا

معشوقه دیگه ای پیدا کنه چون من دیگه نیستم.»

لبهای تارا مثل گچ سفید شد و بعد با صدای لرزانی گفت:

- «به نظرم هر چی می خواستی بگی گفتمی بهتره ساواسو صدا کنم

که راه خروجو نشونت بده.»

چشمان تیره هلنا به طور منحوسی جمع شدند و ناگهان پاکت

سیگار را بین انگشتانش مجاله کرد.

- «چطور جرأت می کنی! من همیشه اینجا بودم، تو چطور جرأت

می کنی منو بیرون کنی.»

تارا قبلاً زنگ را فشار داده بود و با صدایی که خودش هم از

محکمی آن در شگفت بود به ساواس گفت که راه خروج را به او نشان

دهد.

ساواس گفت:

- «اما ایشان تا کسی می خوان.»

واضح بود که ساواس قبل از آمدن تارا از این موضوع با اطلاع شده

است.

«خانم فکر می‌کنم خانم هلنا بتونن تا رسیدن تا کسی اینجا منتظر

بمونن؟»

چشمان تارا از خشم درخشیدند و با عصبانیت دستور داد و گفت:

«هر کاری گفتم بکن، راه خروجو نشونش بده.»

«بله خانم.»

ساواس دوباره به تارا نگاه کرد، نگاهی که حالت چاپلوسانه‌ای به

خود گرفته بود و بعد به هلنا که چاره‌ای جز خروج از آنجا نداشت

اشاره کرد و گفت:

«لطفاً از این طرف بیا بید.»

تارا در حالی که کنار پنجره ایستاده بود و قلبش به شدت می‌زد و

اعصابش خرد شده بود، داشت راه رفتن پر ناز و غمزه زن یونانی را

تماشا می‌کرد که به حالت ناراحتی در امتداد مسیر خاکی که سطحش

را تخته سنگهای کوچک ولی خطرناک پوشانده بود راه می‌رفت.

هیكل او بسیار هوس‌انگیز بود و پیراهنش تنگ و چسبان بود. تارا فکر

کرد که او عجب موجود انزجارآوری است! اما در مورد این‌گونه زنان

قبلاً چیزهایی شنیده بود و می‌دانست که او بعد از پایان روابطش با

لئون به آتن خواهد رفت و مرد دیگری برای خودش پیدا خواهد کرد.

پایان روابط با لئون ... شاید لئون نخواهد رابطه‌اش را با هلنا قطع

کند و شاید به محض اینکه تارا جزیره را ترک کند او و هلنا روابطشان

را از سر بگیرند به دلیل آنکه تارا حالا دیگر تصمیم قاطع گرفته بود لئون را ترک کند. او دیگر بعد از فهمیدن این موضوع که لئون بعد از ازدواجشان با هلنا بوده نمی توانست زندگی با لئون را تحمل کند.

شاید لئون فکر می کرد به خاطر اینکه ازدواجشان مثل دیگر ازدواجها طبیعی نبوده کاملاً حق دارد با زنان دیگر رابطه داشته باشد ولی تارا به این دید به مسائل نمی نگریست به دلیل اینکه برای او ازدواجش بدون در نظر گرفتن اینکه تحت چه شرایطی پیش آمده، مقدس و محترم بود. لئون دیگر از چشم او افتاده بود و تارا احساس می کرد که تا زنده است دیگر نمی تواند برای او احترامی قائل شود. در مورد آنچه او قبل از ازدواجش انجام داده بود خوب، تارا می پذیرفت که به او ارتباطی ندارد ولی اینکه بعد از ازدواجش با هلنا باشد ...

هر چه تارا در این مورد بیشتر فکر می کرد، باور آن برایش دشوارتر می شد اما از طرف دیگر هم نمی توانست به گفته های دختر یونانی شک کند. اگر لئون سه هفته پیش با او نبود، پس چطور هلنا از نبودن او در خانه اطلاع داشت؟ این ثابت می کرد که لئون با هلنا بوده است و دلایل مستندی برای آن وجود داشت.

با ناپدید شدن هیکل هلنا در پیچ جاده، تارا از جلوی پنجره کنار رفت. ساواس در زد و تارا با لحن خشکی به او گفت داخل شود. «مادام لئون متأسفم. من قصد جسارت نداشتم، دوشیزه هلنا به

من گفته بود که هر وقت گفت برایش تا کسی صدا کنم.»

- «مهم نیست.»

تارا در حالی که در برابر ساواس که از این موضوع مطلع شده بود، احساس حقارت می کرد او را مرخص کرد و گفت:

- «می تونی بری.»

- «چشم خانم.»

و بعد از مکثی ادامه داد:

- «من وقتی دوشیزه هلنا تلفن زد گفتم آقای لئون خونه نیستن ولی

با این حال اون اومد، من اصلاً فکر نمی کردم چنین کاری بکنه.»

تارا از تعجب چشمانش گرد شد.

- «اون تلفن کرد؟ کی؟»

- «دیروز خانم. به محض اینکه صداشو شنفتم بهش گفتم که آقا

خونه نیستن.»

- «بعد اون چی گفت؟»

- «خانم لئون، چیز عجیبی گفت. اون گفت می دونه آقا خون نیستن

اون می خواست بدونه شما خونه هستین یا نه.»

تارا اخم کرد.

- «اون می دونست آقای لئون خونه نیست، تو مطمئنی؟»

- «بله کاملاً مطمئنم. اون می خواست فقط شما رو ببینه.»

- «ممنونم ساواس.»

- «مادام می‌خواید چایتون رو الان براتون بیارم؟»

تارا سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

- «چایمو تو ایوون می‌خورم.»

پس هلنا می‌دانست لئون خانه نیست. او تنها می‌خواست همسر لئون را ملاقات کند. این موضوع بیشتر مشخص می‌کرد که تنها هدف هلنا از آمدن به آنجا، به هم زدن ازدواج آنها بود. او آمده بود تا به تارا اطلاع دهد لئون سه هفته قبل در ایجینا با او بوده است. تارا از خودش پرسید هلنا از کجا می‌دانست لئون خانه نیست؟ و بعد به این نتیجه رسید که این موضوع اهمیتی ندارد. هیچ چیز تغییری نکرده بود ازدواج آنها تا آنجا که به تارا مربوط می‌شد پایان یافته بود.

فصل هفتم

اگرچه تارا مصمم بود که شوهرش را ترک کند، خیلی زود متوجه شد قبل از آن مجبور است مدتی صبر کند، او صرفاً به پدر و مادرش فکر می کرد که روز قبل نامه آنها به دستش رسیده بود. آنها از ازدواج او خرسند بودند. اگرچه مادرش نامه را نوشته بود، پدر و مادرش هر دو نامه را امضاء کرده بودند. او نوشته بود که چقدر از اینکه تارا به خوبی سر و سامان گرفته خوشحال است به دلیل اینکه به هم خوردن نامزدی او نگرانی بزرگی برای آنها بوده است زیرا احساس می کردند تارا باید خیلی دلشکسته و غمگین باشد. آشنایی با لئون ثابت کرد که بالاخره همه چیز به بهترین وجهی روبراه شده است. مادرش در ادامه نوشته بود، به دلیل اینکه کاملاً واضح است که او همان کسی است که برای تارا ساخته شده است نه یکی که همان طور که به همه ما ثابت شد آدم سطحی و کم مایه ای بود.

تارا تصمیم گرفت که فعلاً شوهرش را ترک نکند، او باید باز هم صبر می‌کرد چون در این زمان اصلاً نمی‌خواست پدر و مادرش را ناراحت کند. البته این ضربه بالاخره به آنها وارد می‌شد ولی الان هنوز زود بود.

این بار، دیگر هیچ انتظار بی‌قرارانه‌ای راجع به بازگشت لئون وجود نداشت. در واقع تارا ترجیح می‌داد که او مدت بیشتری دور از خانه بماند و با اینکه تنها زندگی کردن در ویلا بسیار کسالت‌آور بود او فکر می‌کرد تحمل نگاه کردن به چشمان لئون را ندارد چه برسد به اینکه با او صحبت کند و رفتار دوستانه‌ای هم از خودش نشان بدهد. تارا با خودش فکر کرد که مجبور نیست حتماً برخورد صمیمانه‌ای داشته باشد چون به محض اینکه به لئون می‌گفت با هلنا ملاقات کرده است مطمئناً او دیگر از تارا انتظار رفتار دوستانه نداشت.

تارا می‌خواست موضوع هلنا را به لئون اطلاع دهد که دوباره تصمیم دیگری گرفت؛ او نامه‌ای از پل دریافت کرد که در آن پل به او التماس کرده بود از نفوذش بر لئون استفاده کند، به دلیل اینکه در حال حاضر لئون از ترتیب اثر دادن راجع به واگذاری ارثیه او امتناع می‌کرد و حرف آخرش این بود که او باید تا بیست و پنج سالگی صبر کند.
پل نوشته بود:

«من دیگر نمی‌توانم به این وضع تنگدستی تا پنج سال دیگر ادامه

بدهم. من الان از یک نزول خور به نزول خور دیگر پناه می‌برم و هیچ کس نیست که ازش قرض نگرفته باشم ولی از حالا به بعد اصلاً نمی‌توانم این طوری زندگی کنم. خواهش می‌کنم تارا یک کاری برای من بکن، تو قول دادی که یک کاری می‌کنی. من مطمئنم تو سعی خودت را می‌کنی ولی لطفاً باز هم تلاش کن تا لئون دلش به رحم بیاید هرچه باشد این پول مال خود من است و باید بتوانم به آن دست یابم.»

با خواندن این نامه تارا احساس کسالت و ناراحتی بسیاری کرد. او باید چه می‌کرد؟ این مسئله تنها یک راه حل داشت، پس اصلاً چرا از خودش می‌پرسید، او که جز آن چاره دیگری نداشت. بله، حتی با وجود آنکه تصمیم گرفته بود بیش از این خودش را در این مخمصه گرفتار نکند، می‌دانست که باید هر آنچه در توان دارد برای کمک به پل انجام دهد. برای تارا قابل درک نبود که چرا باید لئون این رفتار مستبدانه را داشته باشد، او باید این مسئله را می‌فهمید که ماهیانه قرار داده شده برای پل کم است. کل ماجرا خیلی گیج‌کننده بود. از طرفی پل دائماً اظهار می‌کرد، برادرش تنها پول بخور و نمیری به او می‌دهد و از طرف دیگر لئون عقیده داشت ماهیانه او کاملاً متناسب است. این مسئله هم خیلی گیج‌کننده بود که لئون از واگذار کردن اختیار ارثیه پل به خودش امتناع می‌ورزید و چیزی که حق او بود را به

خودش نمی داد. تارا به این نتیجه رسید که این مسئله باید از حس برتری جویی و سلطه جویی درونی لئون نشأت گرفته باشد تنها دلیل قابل قبول این بود که او می خواست موقعیت برترش را تا جایی که امکان دارد حفظ کند.

اگر تارا می خواست در کمک کردن به پل موفق شود باید از خصوصیات مثبت شوهرش در جهت رسیدن به اهدافش استفاده می کرد. برای رسیدن به این منظور او باید از رو کردن مسئله هلنا اجتناب می کرد و اگر این روش را پیش می گرفت آن وقت باید سعی می کرد همسری شایسته برای لئون باشد چون این همان انتظاری بود که لئون در حال حاضر از او داشت. بله این تنها راه بود و به محض اینکه لئون این اختیار را به پل واگذار می کرد آن وقت تارا پرده از اسرار زیادی برمی داشت.

با وجود تصمیمات جدیدی که تارا گرفته بود تنها چیزی که انتظار نمی رفت این بود که با شوهرش سرد باشد ولی تصویر هلنا که همیشه جلوی چشمش بود، مانع از اجرای برنامه اش شده بود. وقتی با هم غذا می خوردند تارا او را در حالی که صمیمانه با معشوقه یونانیش غذا می خورد، مجسم می کرد؛ وقتی لئون در قدم زدن دست او را می گرفت باز تارا او را مجسم می کرد که همین کار را با هلنا می کند و حتی وقتی لئون جمله محبت آمیزی به او می گفت تارا با تجسم هلنا

عذاب می کشید و در نتیجه کم کم این تصور را در لئون به وجود آورد که ابراز علاقه اش با نوعی اکراه همراه است.

یک روز صبح وقتی تارا جواب او را به تندی و بی حوصلگی داد، لئون که دیگر نمی توانست این لحن کلام او را تحمل کند، پرسید:
- «تو چت شده؟ حالت خوب نیست یا اینکه چیز دیگه ای پیش اومده؟»

تارا با یادآوری قولش به پل برای کمک به او سرش را به علامت نفی تکان داد زیرا این قولی بود که او دوباره هم در جواب نامه پل به او داده بود.

او تبسمی کرد و گفت:

- «نه، البته که نه، متأسفم.»

لئون سرش را به حالت تعجب تکان داد و با لحن ملایمی گفت:
- «تا حالا نشده به زن منو این طور سردرگم و گیج کنه. تو تنها زنی هستی که من نمی تونم بفهممش.»

آنها در باغ بودند، لئون لباس کار پوشیده بود و دستکشهایی بر دست کرده بود که باغچه بزرگ رز که در امتداد یک طرف بهار خواب بود را هرس کند. تارا داشت او را تماشا می کرد و گاهی یکی از شاخه ها را به آرامی می چید و در چرخدستی کنارش می گذاشت.

- «تو به طوری حرف می زنی انگار زنای زیادی می شناختی؟»

این حرف ناخودآگاه از دهان تارا خارج شد و او نتوانست از گفتن آن خودداری کند، افکارش به سوی هلنا حرکت کرد، هلنا کسی که در جزیره ایجینا که خیلی هم از آنجا دور نبود، زندگی می‌کرد. لئون قبل از آنکه دوباره بر بوته گل رز خم شود، نگاهی به تارا انداخت و گفت:

- «تو به چندتا خیلی زیاد می‌گی؟»

تارا شانه‌اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

- «نمی‌دونم ... شاید ده تا.»

صدای خنده کوتاهی به گوش تارا رسید.

- «تو ده تا رو خیلی زیاد می‌دونی؟»

تارا ماتش برد.

- «یعنی تو ده تا رو زیاد نمی‌دونی؟»

لئون سرش را تکان داد و گفت:

- «ده تا هیچی نیست. اونم این روزا که زنا انقدر ارزونن.»

تارا خم شد و دو سه شاخه را کنار هم گذاشت و چید.

- «حالا فکر کن به زن ده تا معشوق داشته باشه؟»

سکوت حاکم شد. لئون بعد از مدتی سرش را بلند کرد.

- «می‌شه بپرسم منظورت از این حرفا چیه؟»

- «فکر کنم فقط براینکه به حرفی برای گفتن داشته باشیم.»

او اخمی به تارا کرد و گفت:

- «تویه چیزیت شده، فکر کنم با به زن دمدمی مزاج ازدواج کردم.»

تارا بدون اعتنا به این حرف لئون با سماجت گفت:

- «از بین این زناکسی بوده که برات با بقیه فرق داشته باشه؟»

اخمهای لئون بیشتر در هم رفت.

- «این مسئله برای تو چه اهمیتی داره؟»

- «فقط محض اطلاع خودم می خوام بدونم. من این روی

شخصیت مردا رو نمی فهمم، مثلاً آگه به مرد دوستای زن زیادی

داشته باشه حتماً یکی از اونا بالاتر از بقیه قرار می گیره؟»

- «البته و اغلب اون همونیه که اون مرد باهاش ازدواج می کنه.»

نزدیک بود شاخه‌ها از دست تارا به زمین بیفتند.

- «چی ... چی گفتی؟»

- «خودت شنیدی چی گفتم.»

ولی یک دفعه انگار که می خواست از خودش دفاع کند، اضافه

کرد:

- «با وجود همه اینا لطفاً از حرف من برداشت اشتباه نکن، تو

خودت خوب می دونی من چرا باهات ازدواج کردم.»

دوباره تمام امید و آرزوهای تارا بر باد رفت و آهسته گفت:

- «برای نجات پل.»

و لئون بی درنگ گفت:

- «بله، برای نجات پل.»

- «ولی تو که از ازدواج با من پشیمون نیستی؟»

تارا با خودش فکر کرد که این حرفش یک حرکت به موقع و زیرکانه بود زیرا تنها با ایجاد نگرش مثبت در لئون نسبت به پل می توانست خودش را از شر این موقعیت که تقریباً غیر قابل تحمل شده بود، خلاص کند.

- «هنوز فرصت کافی برای فکر کردن به این مسئله نداشتم.»

- «آه ... که این طور؟»

- «من فکر می کنم تو از این حرفا به منظوری داری به نظر من خیلی

راحتتره که دقیقاً بگی منظورت چیه؟»

تارا سرخ شد و دوباره خم شد، تیغی به انگشتش فرو رفت و

فریادش را درآورد.

- «لئون، موضوع پله. من احساس می کنم آگه اون همین جوری تو

مضیقه مالی باشه ممکنه کار نامعقولی بکنه ...»

تارا حرفش را بند آورد و بلند شد ایستاد. لئون هم ایستاد. تارا

سرش را به طرف او برگرداند تا حالت چهره او را بررسی کند.

لئون به تلخی تکرار کرد و گفت:

- «کار نامعقول؟ چی باعث شد این فکرو بکنی»

تارا در حالی که دستپاچه شده بود مکث کرد، انگار تمام کلمات
مدبرانه از ذهنش پریده بردند.

- «من ... از ... از آخرین نامش حدس زدم.»

- «پل به تو نامه می ده؟»

- «آره، اینکه اشکالی نداره.»

شعله‌ای در چشمان سیاه لئون زبانه کشید، خم شد و با قیچی
باغبانی با خشونت یک قلمه جانبی کلفت چید.

- «چی نوشته بود که باعث شد تو به این فکر بیفتی که ممکنه کار
نامعقولی بکنه.»

تارا بی تردید نمی توانست هیچ حرفی به او بروز دهد، بنابراین
گفت:

- «صریحاً چیزی ننوشته بود.»

و به سرعت سرش را به طرف دیگر کرد چون عمق جستجوگر آن
چشمان سیاه و نگاهی که در آن چشمها موج می زد، او را به وحشت
انداخته بود.

تارا با خودش فکر می کرد، اصلاً چرا باید می خواست لئون
عاشقش باشد. زندگی با مردی که شخصیتهایی چنین متفاوت
داشت، اغلب ناخوشایند بود - از جذابترین شخصیتها به شخصیتی

سرسخت تبدیل شدن که هر کسی را به وحشت می انداخت - و با اینکه تارا در حال حاضر تا مرحله وحشت پیش نرفته بود ولی قبلاً به وحشت افتاده بود و این تجربه ای نبود که بخواهد تکرارش کند.

- «با وجود این من می دونم اوضاع دانشگاه چطوریه، اگه یه مرد جوون کمبود پول داشته باشه ممکنه وسوسه بشه که ... که خب، مثلاً سراغ نزول خورا بره.»

لئون مدتی به سر خم شده تارا نگاه کرد و بعد سرش را به حالت نه چندان مهرآمیزی برگرداند.

و با لحن ملایمی که جوشش خطرناکی داشت پرسید:
- «برادرم صریحاً اشاره کرده، می خواد سراغ نزول خورا بره؟»
تارا با ترس و دستپاچگی جواب داد:
- «نه ... نه ... البته که نه، فقط این بود که ...»

تارا حرفش را قطع کرد و لئون با نرمی سعی کرد از زیر زبان تارا حرف بکشد، این بود که گفت:
- «خب؟»

تارا از فرط استیصال جواب داد:
- «هیچی.»

او با خودش عهد کرد که دیگر هرگز این موضوع را مطرح نکند، پل خودش باید مشککش را حل می کرد.

- «لطفاً فراموشش کن.»

چشمان لئون ریز شدند، تارا احساس کرد قلبش کاملاً غیر طبیعی با صدای وحشتناکی به قفسه سینه اش می خورد و وقتی بالاخره لئون دست از سر موضوع برداشت، تارا دوباره آرامشش را به دست آورد. لئون اعتنایی به تقاضای تارا برای کنار گذاشتن بحث نکرد و گفت:

- «به عقیده تو من باید اختیار کامل ارثیه پُلُو به خودش بدم؟»

تارا سرفه ای برای صاف کردن سینه اش کرد و به خودش جرأت داد و گفت:

- «اون الان بیست و یک سالشه، تو کشور من به مرد به این سن کاملاً بالغ به حساب می یاد.»

- «بالغ؟»

لئون ناگهان موضوع بحث را عوض کرد.

- «دلباخته تو شدن و اشتیاقش برای ازدواج با تو، کاملاً بالغ بودن اونو نشون می داد یا در واقع باید بگم کم عقلی اونو نشون می داد. پنج دقیقه از بهم زدن نامزدیت با اون نگذشته بود که موضوع رو فراموش کرد، تو اینو از پختگیش می دونی؟»

تارا به او خیره نگریست، دلش می خواست بزند زیر خنده، همان طور که یک وقت دیگر هم می خواست این کار را بکند. تارا فکر کرد بالاخره زمانی می رسد که او واقعاً بخندد و آن وقت است که همه

ماجرا در نظرش مضحک و حتی مسخره همان طوری که در این لحظه بود، جلوه کند. مسخره به دلیل اینکه عملی که قرار بود اثبات کند پل قادر به در دست گرفتن اختیار پول خودش است، درست همان چیزی بود که در نظر لئون ثابت کرده بود، او هنوز کم عقل و بی تجربه است. تارا انصافاً در این مورد نمی توانست لئون را سرزنش کند چون چیزی که او می گفت حقیقت محض بود. از نظر لئون، پل بلافاصله بر شیفتگیش فائق آمده بود. ولی چیزی که لئون نمی دانست این بود که اصلاً شیفتگی در کار نبوده است. شاید اگر پل حالت یک عاشق دلشکسته را به خودش می گرفت به عقل نزدیکتر بود.

تارا که می دانست لئون منتظر اظهارنظری از جانب اوست، بالاخره گفت:

- «من فکر می کنم اون فقط ظاهراً خام به نظر می رسه.»

- «پس با این وجود تو عقیده داری اون می تونه اختیار به ثروت هنگفتو تو دستش بگیره.»

تارا سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

- «من نمی دونم ... خواهش می کنم بذار دیگه درین مورد صحبت نکنیم.»

لئون با خشونت به او تذکر داد و گفت:

- «تو خودت موضوع رو پیش کشیدی.»

«احتمالاً من از مسائل زیادی بی خبرم.»

لئون فوراً با عصبانیت جواب داد:

«وحتماً ام همین طوره، به همین علتم تو نباید خودتو تو این ماجرا

داخل کنی.»

این آخرین حرف او بود، تارا دوباره خم شد و شروع به جمع کردن

قلمه‌هایی که لئون چیده بود، کرد.



این اظهار لئون، تارا را برکنار می‌داشت و بار مسئولیت او را سبک می‌کرد، او نهایت سعیش را کرده بود و بیشتر از این نمی‌توانست کاری انجام دهد. تارا این موضوع را تلفنی به پل گفت و در نامه‌اش به او نوشت، در جواب نامه‌ای از پل دریافت کرد که او نوشته بود، دوباره دارد سراغ نزول خورها یا همان طور که پل آنها را می‌نامید سرمایه‌گذاران می‌رود که آنها هم در صورت عدم پرداخت سریع بهره پولی که قرض گرفته بود، او را تهدید کرده بودند که به دادگاه شکایت خواهند کرد. آن موقع بود که برای اولین بار سوءظنی در دل تارا به وجود آمد. آیا پل قمار می‌کرد؟ اگر این طور بود و اگر لئون این مسئله

را حدس زده بود، پس کاملاً حق داشت آن نظر قاطع را راجع به پل داشته باشد.

تارا تمام پولی که داشت را برای پل فرستاد و از آنجایی که لئون در دادن ماهیانه او بیش از حد دست و دلباز بود، مبلغ قابل ملاحظه‌ای می‌شد. این دومین پولی بود که تارا از لئون دریافت می‌کرد و قرار بود که همین مقدار را به عنوان ماهیانه آخر هر ماه به او بپردازد. تارا به پل هشدار داد که پولش را با دقت خرج کند چون دیگر نمی‌توانست پولی به او بدهد.

از بدشانسی تارا چون لئون تعدادی از دوستانش را به مهمانی شام دعوت کرده بود، او نیاز داشت موهایش را درست و ناخنهایش را مانیکور کند.

لئون گفت:

- «من می‌خوام امروز به آتن برم، تو هم می‌تونی با من بیای و در فاصله‌ای که من کارم رو انجام می‌دم، بری آرایشگاه و موها تو درست کنی.»

اضطراب وجود تارا را فراگرفت، او ماهیانه‌اش را همین یک هفته پیش گرفته بود و در حال حاضر هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه اعتراف کند که دیگر هیچ پولی ندارد و از لئون بخواهد تا آخر ماه مقداری پول به او قرض دهد. لئون پرسشگرانه به تارا نگاه کرد و باید

گفت که حق هم داشت، چون او بهتر از هر کسی می دانست تارا جایی نرفته که پولش را خرج کند.

لئون با ناباوری گفت:

- «یعنی تو همه اون پولو خرج کردی؟ غیر ممکنه.»

تارا به لکنت افتاد و گفت:

- «متأسفم، همشو خرج کردم.»

تارا از دست پل عصبانی بود و بیشتر از آن از دست خودش خشمگین بود که همه پول را برای او فرستاده بود. فرستادن همه پول برای پل حماقت بزرگی بود ولی تارا در آن موقع نمی توانست پیش بینی کند که به پول نیاز پیدا خواهد کرد.

لئون با سوءظن به او چشم دوخت و تارا احساس کرد رنگش بلافاصله تیره شد.

لئون با ملایمت گفت:

- «البته می دونم به من ربطی نداره ولی اشکالی داره به من بگی

بابت چی خرجش کردی؟»

تارا سرش را با پریشانی تکان داد. چشمان لئون به دستان تارا افتاد و او همان وقت از پیچیدن دستهایش به هم باز ایستاد.

- «یادم ... یادم نمی یاد.»

لئون با تعجب تکرار کرد و گفت:

- «یادت نمی‌یاد، همین یک هفته پیش گرفتی و حالا یادت نمی‌یاد
با اون چی کار کردی؟ تو خیال کردی من ابله‌م؟»
تارا بالاخره تسلیم شد و اعتراف کرد که آن را برای پل فرستاده
است. او با خودش فکر کرد احتمالاً این خبر لئون را از کوره به در
می‌برد و درست فکر کرده بود.

لئون دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

- «تو ... تو همشو برای پل فرستادی؟»

- «خب ... عصبانی نشو، لئون من ... من فکر نمی‌کردم بهش نیاز

پیدا کنم.»

یک دفعه اشک شرمندگی در چشمان تارا حلقه زد. او با عصبانیت
از خودش می‌پرسید چرا در مقابل این مرد نمی‌ایستد. اگر تارا این
رویه را ادامه می‌داد، طولی نمی‌کشید که لئون او را به طور کامل تحت
سلطه خودش درمی‌آورد.

لئون نزدیک آمد و در حالی که یک سر و گردن از او بلندتر بود،
بالای سرش ایستاد. تارا فکر کرد، او می‌خواهد تکانش دهد چون
بی‌شک به شدت خشمگین شده بود به همین علت خودش را برای
حمله بی‌امان او آماده کرد و وقتی حمله صورت نگرفت، تارا احساس
آرامش کرد. اما لئون چنان او را سرزنش کرد که در پایان تارا فقط
اشکهایش را از چشمش پاک می‌کرد.

لئون در حالی که غضب‌آلود به تارا نگاه می‌کرد فریاد کشید و گفت:

- «جرأت داری دوباره این کارو بکن، فقط اگه جرأت داری برای اون پول بفرست. به خدا قسم که خودت آرزو می‌کنی کاش این کارو نمی‌کردی. پولی که من به اون می‌دم کافیه ... کافی! باز هم باید تکرار کنم ... یا باید به زور تو سرت فرو کنم!»

تارا سرش را به طور جدی تکان داد و در همان حال قدمی به عقب برداشت و در حالی که رنگ لبش سفید شده بود قول داد و گفت:

- «من دیگه هیچ وقت پول برای اون نمی‌فرستم. من ... من نمی‌دونستم که به حد کافی پول داره.»

- «من چندین بار به تو گفتم اون به اندازه کافی پول داره! و حالا که بحثش پیش اومد بهتره بری نامه‌هایی که پل بهت داده رو بیاری به من نشون بدی.»

تارا فریاد زد:

- «من اونارو ریختم دور.»

او جرأت نداشت وقتی این دروغ عمدی را به زبان می‌آورد در چشمان لئون نگاه کند.

- «من همیشه به محض خوندن نامه‌ها اونارو پاره می‌کنم و می‌ریزم

دور ...»

نفسهای مشکوکانه و سریع لثون کافی بود که تارا را متوجه کند، لثون فهمیده او دروغ گفته، ولی لثون کاملاً مطمئن بود که نمی‌تواند به زور تارا را وادار به دادن نامه‌ها کند، بنابراین این بحث را خاتمه داد. تارا خسته و فرسوده از این صحنه به اتاق خوابش رفت و تا غروب همانجا ماند. وقتی برای شام پایین آمد لثون قبل از او سر میز غذا بود. معلوم بود که او می‌خواست غذایش را بدون تارا شروع کند کاری که بیش از حد توهین‌آمیز بود، ولی با این حال چرا تارا باید خودش را ناراحت می‌کرد؟ تارا نقشه‌هایی کشیده بود که او را از شوهرش خیلی دور می‌کرد و همچنین از یونان و این جزیره کوچک آفتابی، پیروس افسونگر با آن تپه‌ها و جنگلهایش و لنگرگاه کوچک زیبایش که تحت تأثیر زیبایی دریای آنجا بود. او دلش برای اینها و تمام چیزهایی که به آنها علاقمند شده بود، تنگ می‌شد؛ او دلش برای لثون و شخصیت جنجالی او که می‌توانست هم لذت بخش و هم رعب‌انگیز باشد، تنگ می‌شد. ولی تارا تصمیم گرفته بود از آنجا برود به خصوص حالا که از بودن شوهرش با هلنا بعد از ازدواجشان، مطلع شده بود، می‌دانست که حتماً باید برود.

تارا احساس می‌کرد دیگر هرگز آن را نخواهد دید و آخرین باری که آن را می‌بیند فقط هنگامی است که از فرودگاه آن به انگلستان پرواز می‌کند. او تصمیم گرفت با وجود یأس و ناامیدی شدیدی که

احساس می‌کرد نهایت استفاده را از آخرین دیدارش از آتن ببرد. او از همه جای آتن از صبح زود که در کشتی یونانی مارینا با لئون سوار شدند تا غروب که از کشتی پیاده شدند، لذت برد.

کشتی در اسکله پیرائوس لنگر انداخت و آنها از آنجا تاکسی گرفتند و به شهر رفتند بعد از آن لئون او را ترک کرد و قرار گذاشت که او را ساعت سه در پیرائوس ببیند.

تارا قبلاً وقت قبلی گرفته بود و ساعت دوازده و نیم از آرایشگاه بیرون آمد. اولین کسی را که با قدم گذاشتن در خیابان شلوغ دید، اندرولا بود که چون آن روز درسی نداشت آمده بود کمی خرید کند. او چند بسته و چند ساک خرید خوشگل در دست داشت. بعد از اینکه دو دختر با هم سلام و احوالپرسی کردند و شگفتی‌شان از دیدن هم برطرف شد، تارا بی‌درنگ و بی‌آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، گفت:

- «باید وضع مالیت حسابی خوب باشه، ظاهراً پول زیادی خرج کردی؟»

سگرمه‌های اندرولا در هم رفت.

- «آره در واقع پول زیادی خرج کردم. خیلی خوبه که لئون در بند اون نیست که بینه ماهیانه من چه طور خرج می‌شه. مطمئناً می‌گه همه اینا آشغاله می‌دونی که چقدر خشکه ...»

اندرولا حرفش را بند آورد، تارا با خود فکر کرد، او با آن چهره نگرانش خیلی مضحک به نظر می‌رسد.

- «منو ببخش تارا، به آن فراموش کردم تو همسرشی ...»

اندرولا دوباره حرفش را بند آورد و بعد گفت:

- «می‌دونی که منظورم چیه؟»

تارا خندید. او از ملاقات غیر منتظره خواهر شوهرش خوشحال بود.

- «آره، می‌دونم.»

تارا با تردید و دودلی از اندرولا پرسید که ناهار خورده است یا نه و وقتی او جواب منفی داد، از او دعوت کرد که ناهار را با هم باشند.

اندرولا گفت:

- «من به جای خوب بلدم که غذاهای یونانی داره.»

او بلافاصله یک تاکسی گرفت.

تارا هنوز در فکر ماهیانه و اینکه چطور دوباره بحث آن را پیش بکشد، بود که اندرولا مشکل او را حل کرد و کیف شب بسیار گرانی از قفسه قسمت کیفها آورد و گفت:

- «تو فکر می‌کنی این نهصد دراختما میارزه؟ فکر کنم لئون مخالفتی

نداشته باشه چون اون فقط دوست نداره من اجناس معمولی و ارزون

قیمت بخرم، ولی نه چیزایی مئه این. کفشایی که باید با لباس ست

کنم رو خریدم. میدونی یه مجلس رقص شنبه تو دانشگاه برگزار می‌شه و من هنوز نتونستم یه لباس مناسب پیدا کنم ولی اگه ناهار خوردنمون خیلی طول نکشه شاید تو بتونی تو انتخاب لباس کمک کنی، گفتم ساعت سه باید لثونو ببینی؟»
- «آره.»

تارا لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

- «پل ... ماهیانه اونم به زیاده مال تو!؟»

- «اون بیشتر از این میگیره و این اصلاً عادلانه نیست! لثون می‌گه به خاطر اینکه اون تو یه کشور دیگه‌ست ولی من می‌گم به خاطر اینکه که اون مرده! اینجا رفتاری که با مردا می‌شه با اونچه با زنا می‌شه خیلی فرق می‌کنه.»

تارا با خنده گفت:

- «اما این درباره‌ تو یکی که صدق نمی‌کنه چون تو خیلی با دختر

بچه‌های مطیع روستایی فرق می‌کنی.»

اندرولا در تصدیق حرف تارا گفت:

- «من خیلی خوش‌شانس بودم که اونجاها دنیا نیومدم، اون دختر

بچه‌هایی که گفتم زندگی خیلی وحشتناکی دارن با ازدواجای زود،

بچه‌داری، کار، پیری زودرس ... اصلاً مته کشور تو نیست، تارا.»

اندرولا بلوز خوشگلی برداشت که بر سر آستین‌هایش کار دست

شده بود و آن را بالا گرفت که تارا ببیند. برچسب قیمت هنوز روی آن بود و تارا به طور غیر ارادی از تعجب فریاد کوتاهی کشید. اندرولا خندید و لحظه‌ای بعد مقدار مبلغ ماهیانه‌اش را به تارا گفت.

- «پل ... تقریباً دو برابر اینو می‌گیره. حالا تو فکر می‌کنی این عادلانه‌ست؟»

تارا زیر لب گفت:

- «تو این همه می‌گیری؟ و پل حتی بیشتر از تو می‌گیره؟»

اندرولا با بی‌خیالی شانیه‌هایش را بالا انداخت.

- «پل باید به تو گفته باشه که ما خیلی ثروتمندیم ... یا شاید لئون گفته باشه ... نه نه او که نمی‌تونه گفته باشه چون اون تا اونجایی که بتونه سعی می‌کنه حرف پولو به میون نکشه.»

- «به نظر می‌رسه پل مته تو نمی‌تونه خودشو با ماهیانش اداره کنه.»

- «اون بتونه خودشو اونم خوب اداره کنه!»

اندرولا حرفش را قطع کرد و به شیشه تاکسی بین مسافر و راننده زد تا به راننده اشاره کند که او باید به چپ می‌پیچید.

- «بی‌کفایت‌تر از پل تو خرج کردن وجود نداره، اون همیشه مقروضه. من نمی‌تونم بفهمم و اگه بپرسم هم نمی‌گه که با پولش چیکار می‌کنه. هفته پیش یه نامه به من نوشته بود که دو هزار دراختما

ازم فرض بگیره ولی من یک دراخما هم بهش ندادم! ... چون خوب می دونم که اون هیچ وقت پولم رو پس نمی ده.»

راننده تاکسی که حالا از سرعتش کاسته بود به مسیری رفت که اندرولا به او گفته بود. تارا در جمع کردن بسته های اندرولا به او کمک کرد و بعد پول راننده را از پولی که از شوهرش قرض کرده بود، داد. او نمی توانست از احساس انزجارش در مورد پولی که برای پل فرستاده بود خودداری کند، چطور او توانسته بود در مورد لئون تا این حد بی انصاف باشد و چنین قضاوت کند! او حتماً وقتی از واگذار کردن ارثیه پل به خودش امتناع می کرد می دانست چه می کند و پدر پل باید با علم به اینکه لئون هیچگاه او را مأیوس نخواهد کرد، سرپرستی تام را اختیار ارثیه پل را به او واگذار کرده باشد. تارا به این فکر می کرد که چه طور تمام گفته های پل را باور کرده بود و برادر مستبد او را حتی بدون آنکه دیده باشد، مقصر دانسته بود. او خودش را وقف نقشه پل کرده و در این مخمصه افتاده بود! همه ماجرای که پل تعریف کرده بود دروغ بود، دروغهایی که تارا را به این نقطه از زندگی کشاند که تمام آنچه در انتظارش بود یک ازدواج نافرجام بود. او می توانست پسره را با طیب خاطر خفه کند.

تارا کنار تاکسی که او را به لنگرگاه می برد، ایستاده بود که اندرولا

گفت:

- «از ناهار عالی و کمکی که تو خریدی لباسم کردی، خیلی ممنونم. مطمئنم همه دوستانم حسودیشون می‌شه. ولی یکی از اونا حتماً خیلی خوشش میاد.»

- «تو توانی خیلی دوست داری؟»

راننده در تاکسی را باز کرد و تارا سوار شد.

- «آره خیلی ... ولی به لئون نگو. اون هنوز عقیده داره که به دختر نباید با دوستاش بیرون بره و باید طوری به همسری شوهرش درآد که قبل از اون آفتاب مهتاب روشو ندیده باشه، اگه لئون نصف کارایی که من می‌کنم رو بفهمه، شوک بزرگی بهش وارد می‌شه ولی من زرنگتر از این حرفام. خدا حافظ، کریسمس می‌بینمت.»

لئون در اسکله بود، او با تحسین به موهای تارا نگاه کرد و چیزی از سر تأیید گفت.

تارا وقتی سوار کشتی می‌شدند گفت:

- «من اندرولا رو دیدم، اون چون امروز درس نداشت اومده بود

بیرون خرید کنه.»

لئون با لحن تندی گفت:

- «درس نداشتی! فکر کنم از زیر درساش در رفته.»

- «اوه، نه! من مطمئنم که اون اینکارو نکرده.»

تارا مطمئن بود که اگر اندرولا از درسهایش فرار کرده بود، از تارا

می خواست که درباره ملاقاتشان به لئون چیزی نگوید.

لئون یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- «این کارو نکرده؟ تو اندرولا رو نمی شناسی، اون فکر می کنه منم

نمی شناسمش.»

لئون در ادامه با صدایی که ته رنگی از مزاح داشت اضافه کرد:

- «مشکلی که من با این دو تا بچه دارم اینه که اونا عقل و شعور بقیه

مردم رو دست کم می گیرن.»

بنابراین لئون گول اندرولا را نخورده بود ولی تارا مطمئن بود که او

راجع به دوستانهای اندرولا چیزی نمی دانست.

کشتی داشت اسکله را ترک می کرد و تارا و لئون کنار نرده ایستاده

بودند. روز آفتابی زیبایی بود با دریایی صاف و بی موج به آرامی برکه.

لئون در حال پاسخ دادن به مردی که کنار تارا ایستاده بود و به یونانی

سوالی از او کرده بود که دستش را به آرامی پشت تارا قرار داد. وقتی

دست لئون با تارا تماس پیدا کرد حتی با اینکه تارا می دانست این

حرکتی غیر ارادی از جانب لئون بوده، تمام وجودش به لرزه در آمد و

وقتی دستش را عقب کشید تارا احساس کرد اصلاً دلش نمی خواهد

او دستش را عقب بکشد. ولی وقتی رویش را به طرف او برگرداند

لئون با مهربانی تبسمی به او کرد و تارا بسیار احساس خوشبختی کرد

و همه چیز را فراموش کرد به جز روز دل انگیز و زیبایی که سپری کرده

بود و گذشته از همه اینها اینکه پی برده بود لئون آنچنان آدم مستبد و خودرایی که او فکر می‌کرد، نیست. چون او کاملاً حق داشت پول پل را تا بیست و پنج سالگی نگه دارد.

شام آن شب با حضور دو زوجی که در ویلاهای سفید درخشان روی تپه‌های بالای لنگرگاه زندگی می‌کردند و سالها بود که با لئون دوست بودند، شادی آن روز را کامل کرد. هر دو مرد و زن یکی از آنها یونانی بودند و زن دیگر به نام گریس^۱، انگلیسی بود. او با تاکیس^۲ یک سال پیش ازدواج کرده بود، آنها وقتی گریس برای گذراندن تعطیلات به پروس آمده بود با هم آشنا شده بودند.

گریس و تارا کمی آن طرف‌تر از بقیه روی کاناپه نشسته بودند که گریس گفت:

- «ما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم لئون با یه دختر اینگیلیسی ازدواج کنه. احتمالاً می‌دونی که دو تا از پسر عموهای اون تجربه‌های تلخی داشتن.»

1. Grace

2. Takis

گریس مانند ستارگان سینما قد بلند و زیبا بود، موهای بلوند خاکستریش آنقدر بی نقص درست شده بود که یک تار آن هم نبود که در جای خودش قرار نگرفته باشد، مویش را از صورتش عقب برده بود و به صورت گوجه بالای سرش جمع کرده بود. لباسش بلند و چسبان بود و جواهراتی که به خودش انداخته بود اندکی بیش از سلیقه متعارف می نمود. شوهر او یکی از میلیونرهای نفتی بود که برای اقامت به این جزیره زیبا، دور از هیاهوی پایتخت آمده بود. تارا از گریس خوشش آمد و وقتی گریس پیشنهاد دوستی به او داد، تارا در دل افسوس خورد که این مسئله عملی نیست - چون تارا می خواست لئون را ترک کند - ولی موافقت کرد که روز بعد به منزل گریس برود و بعد از ظهر را با او بگذرانند، لئون قبلاً به او گفته بود که فرداشب برای انجام کاری به منزل نخواهد آمد.

منزل آنها مانند ویلای لئون بزرگ بود ولی بسیار با تجمل تزئین شده بود و باغ آن درست تا پایین دامنه تپه امتداد داشت. گریس مانند یک ملکه فرمانروایی می کرد و به تارا گفت که آنها هیچ وقت کمتر از پنج خدمتکار ندارند.

تارا چشمهایش را به هم زد و گفت:

- «پنج تا؟»

تارا با نگاهی به اطراف، احساس کرد که خودش به تنهایی

می توانست آنجا را نظم ببخشد چون تمام فرشها گرانبها و زیبا بودند و باهم هماهنگی داشتند و همه چیز فوق مدرن بود.

- «همونطورکه می دونی فقط یه زن و شوهر در منزل ما کار می کنن،

دو تام باغبون داریم.»

- «ما سه تا باغبون داریم ولی فقط برای حفظ ظاهر و تشریفات

اونارو نگه داشتیم چون اونا هم مثل پنج تایی که تو منزلن اکثراً

بیکارن.»

- «کار خوبی کردین آدمای زیادی استخدام کردین چون فکر کنم

مردم اینجا خیلی فقیرن، نه؟»

- «محلی ها بله، فقیرن.»

گریس از جام نقره‌ای چای ریخت و ظرف شکری همانند همان

جام را بی آنکه هرگز اعتنایی به ارزشش کرده باشد، به تارا داد.

- «لئون از ما متواضع تره ... در واقع از بیشتر ثروتمندای یونان

متواضعتره، می دونی معمولاً یه یونانی وقتی ثروتمنده دوست داره

همه بفهمن و ثروتش رو به رخ بکشه ولی لئون هرگز اینطور نبوده.»

گریس خنده مختصری کرد و ادامه داد:

- «تو باید این چیزارو بهش یاد بدی چون خیلی خوبه چند تا

خدمتکار همیشه دور و بر آدم باشن.»

تارا تبسمی کرد و در حالی که چایش را شیرین می کرد، گفت:

- «من همین وضع رو دوست دارم.»

و بعد بدون تأمل اضافه کرد:

- «بعلاوه لئون هم هیچ چیزی رو صرفاً به خاطر اینکه من می‌خوام

تغییر نمی‌ده.»

- «نه، منم انتظار نداشتم اینکارو بکنه.»

گریس کنجکاوانه به تارا نگریست و ادامه داد:

- «لئون به نظر من کمی بیش از حد ریاست طلبه، تاکیس برخلاف

اون سختگیر نیست و این عامل مهمی برای داشتن به زندگی آرام و

بی‌دغدغه‌ست. هرچی من بگم اجرا می‌شه.»

- «من فکر می‌کردم همه مردای یونانی! ... ریاست طلبین.»

- «بیشترشون ریاست طلبین ولی نه تاکیس من، چون اگه ریاست

طلب بود، من هیچ وقت باهاش ازدواج نمی‌کردم. من از اینکه همه

چیز به خواسته خودم انجام می‌شه لذت می‌برم.»

ناخودآگاه لبخند خفیفی بر لبهای تارا پدیدار شد. گریس آن را دید

و کمی صورتش را درهم کشید و به تارا گفت که راحت می‌شود افکار

او را خواند، تارا کمی سرخ شد و گریس خندید.

گریس گفت:

- «اگه راستشو بخوای من هیچ وقت فکر نمی‌کردم لئون اصلاً

ازدواج کنه چون تصور نمی‌کردم زنی وجود داشته باشه که اونقدر

شجاع باشه که حریف اون بشه و بتونه از پشش بر بیاد.»

- «شجاع؟»

ولی فوراً به ذهن تارا رسید که بله، یک زن باید شجاع باشد که با آدمی مثل لئون ازدواج کند. تارا ذاتاً شجاع بود حتی با اینکه عشقش شجاعتش را تحت تأثیر قرار می داد.

- «بله شجاع. من قبول دارم اون خوش تیپه ... ولی همیشه شرارت در پس اون چشمهای سیاهش در کمینه.»

تارا با آن که لرزشی از یادآوری آن شب و خشونت لئون در دلش ایجاد شد که حتی خودش هم ممکن بود آن شب باور کند که آنچه در چشمان اوست جز شرارت چیز دیگری نیست، بالا جبار خندید.

تارا در حالیکه فنجان ظریف چینی را به طرف لبش بالا می برد، گفت:

- «من فکر می کنم بیشتر اونا غیرعادی ولی جذاب.»

- «مطمئناً همینطور، غیرعادی و جذاب ولی ...»

گریس به علامت نفی سرش را تکان داد و ادامه داد:

- «ولی نه برای من، چون من واقعاً از لئون می ترسم.»

تارا فقط محض خاطر گریس خنده دیگری کرد و گفت:

- «می ترسی؟ ولی موردی برای ترس نیست، لئون ام به مرده ...»

مثل بقیه مردا.»

- «تو اینطور فکر می‌کنی؟»

گریس شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و بیسکویت را جلوی تارا گرفت.

بعد از ظهر به سرعت سپری شد و سرانجام تارا گفت که باید برود.
تارا گفت:

- «لئون تا فردا خونه نمی‌یاد.»

و وقتی گریس سرش را تکان داد، باعث تعجب تارا شد.

- «آره می‌دونم. من تا کیس رو امروز صبح به کشتی رسوندم ... اون امروز تو آتیه، لئونم همونجا بلبط برای ایجینا گرفت. یه مرد از اون سوال کرد که می‌خواد همون روز برگرده یا نه و لئون گفت نه، تا فردا بر نمی‌گرده.»

لئون در ایجینا! و شب هم همانجا می‌ماند! آیا هلنا نظرش را در مورد دست کشیدن از او تغییر داده بود؟ این فکرها وقتی تارا داشت در امتداد راه ورودی اتومبیل به جاده پیاده می‌رفت از ذهنش می‌گذشت. ظاهراً روابط او با هلنا به پایان نرسیده است چون در غیر این صورت حتماً نامه‌ای به لئون می‌نوشت که به او بگوید همه چیز بین آنها تمام شده است. ولی او الان که همسر لئون را ملاقات کرده و به او همه چیز را گفته بود چطور از لئون استقبال می‌کند؟ و لئون وقتی از هلنا بشنود که زنش همه چیز را می‌دانسته چه فکری خواهد کرد؟

قطعاً باید خیلی به نظرش عجیب بیاید که تارا یک کلمه هم راجع به آن حرفی نزده است. ناگهان به ذهن تارا رسید که به محض اینکه هلنا بی ببرد تارا درباره ملاقات او از پروس سکوت اختیار کرده، او هم از گفتن آن خودداری خواهد کرد. تارا بعداً فهمید این نتیجه‌گیری صحیح بوده چون در بازگشت، لئون هیچ اشاره‌ای به آن نکرد و به نظر می‌رسید که او هنوز از ملاقات دختر یونانی و قصدش که برهم زدن ازدواج او بود، بی‌خبر است.

فصل هشتم

تارا در ایوان ایستاده بود و داشت سایه روشن متغیر خورشید را که بر لبه دریا فرو می‌رفت، تماشا می‌کرد. لئون گفته بود با قایق ساعت شش برمی‌گردد، اما حالا ساعت نه و نیم شده بود و هنوز خبری از لئون نبود و حدوداً یک ساعت می‌شد که ساواس همچنان غذا را گرم نگه داشته بود.

تارا با حالت متفکرانه‌ای به اتاق پشت سرش رفت و آهی کشید و بر بالشتک کاناپه نشست. او با اعتقادی که به قضا و قدر داشت فکر می‌کرد تقدیرش چنین بوده که همیشه در عشق ناکام بماند چون ریگی او را رها کرده بود و بعد از آن لئون نیز که قلب او را از همان نگاه اول تسخیر کرده بود او را مأیوس نموده بود. هلنا گفته بود دیگر با لئون رابطه‌ای نخواهد داشت ولی مسلم بود که آنها هنوز هم باهم رابطه داشتند. یقیناً هلنا شب گذشته از پذیرفتن لئون امتناع نورزیده و

لئون شب را با او گذرانده بود زیرا در غیر این صورت او دیشب به منزل بازمی‌گشت. آیا او می‌خواست امشب هم بماند؟ ناگهان حس حقارت خاصی تارا را دربرگرفت. ریکی و لئون هر دو زنان دیگر را جذاب‌تر و خواستنی‌تر از او دیده بودند، البته در مورد لئون تارا سزاوار چنین رفتاری از جانب او بود زیرا مگر نه اینکه بعد از اینکه ریکی او را رها کرد با خودش عهد بست که دیگر با هیچ مردی کاری نداشته باشد؟ او باید از همان لحظه اول آشنایی با لئون، تقریباً از همان لحظه که تحت تأثیر جاذبه مغناطیسی او واقع شد، عهد و پیمانش را به خاطر می‌آورد.

با سپری شدن دقایق سکوت و تنهایی، دلمردگی تارا از بین رفت و خشم شدیدی جایش را گرفت، به طوری که دلش می‌خواست همان لحظه لباسهایش را جمع کند و فوراً پروس را ترک نماید تا بدین وسیله لئون را خوار و خفیف گرداند چون او ناگزیر بود به دوستانش بگوید زنش او را ترک کرده است. البته که او نمی‌توانست آن موقع شب آنجا را ترک کند و هرچه بیشتر در این مورد فکر می‌کرد بیشتر آن را مملو از مشکلات متعدد می‌دید و در نظرش نشدنی‌تر و غیرممکن‌تر می‌نمود. واقعیت این بود که دیگر وظیفه‌اش در مقابل پل او را محدود نمی‌کرد زیرا پل از همان ابتدا درباره مقدار پولی که دریافت می‌کرد، او را فریب داده بود. اما هنوز مسائل دیگری وجود

داشتند که باید به آنها نیز فکر می‌کرد، مهمترین مسئله ضربه‌ای بود که از شنیدن خبر جدایی آنها بر پدر و مادرش وارد می‌شد و غیر از آن تصور خواری و حقارتی که در مقابل استوارت احساس خواهد کرد و اینکه او خواهد گفت دیدی گفتم این طور می‌شود و حتی حقارت‌آمیزتر و بدتر از آن تصور خشنودی ریگی و شگفتی و حیرت دوستانش که همگی مانند استوارت خواهند گفت او تنها به خاطر تلافی کاریگی ازدواج کرده است... یا اینکه چون نامزدش او را رها کرده بود، دستپاچه شد و با شتاب با یکی دیگر ازدواج کرد. نه، او خود را نه، او خود را در معرض این همه حرف قرار نخواهد داد. اما حالا که فهمیده بود شوهرش با هلنا رابطه دارد، چطور می‌توانست به زندگی با او ادامه دهد.



با ورود لئون به منزل خشم تارا فرونشست و وقار خاصی جای آن را گرفت. تارا می‌خواست چنان سرد و بی تفاوت با لئون برخورد کند که او را به این فکر بیندازد، بهتر است تارا را به حال خود رها کند. او می‌خواست این رویه را ادامه دهد تا وقتی زمان بیشتری بگذرد و قادر شود بدون ایجاد این همه حرفهای مفت و اراجیف و یا ایجاد

ناراحتی پرای والدینش لئون را ترک کند. در هر حال خیلی از ازدواجها بعد از چند سال با شکست مواجه می شود. چند سال! آیا او باید اینهمه صبر کند؟ اشک در چشمان تارا حلقه زد، زندگی با لئون زیر یک سقف بدون اینکه هیچ گونه رابطه ای بین آنها وجود داشته باشد و علاوه بر آن مجبور باشد بار سنگین اینکه او مرتباً هلنا را در جزیره ایجینا ملاقات می کند را نیز بر دوش بکشد، چیزی جز زجر و عذاب محض نبود.

لئون وارد اتاقی که تارا در آن نشسته بود، شد و مدتی طولانی با حالت عجیبی در میانه در ایستاد و با دقت تارا را نگریست. هیچ چیز نمی شد از حالت چهره او خواند ولی با این وجود دیدن نگاه مرموز و حالت عیبجویانه چهره او تارا را به حیرت انداخت. از چهره او نمی شد فهمید، آیا از آمدن هلنا به ویلا مطلع شده یا نه؟ تارا با رنگی پریده، خونسرد ایستاد.

- «خیلی دیر کردی، فکر کنم غذات سرد شده باشه.»

- «خودمم فکر نمی کردم انقدر طول بکشه.»

نگاه سریع و تحقیرکننده تارا به لئون با برگشتن او برای بستن در پشت سرش از دید لئون پنهان ماند، لئون در را بست و بعد خود را با گامهای آرام و بلند به وسط اتاق رساند و کیف دستی اش را روی کاناپه انداخت و با صدایی که آهنگ عجیبی داشت، گفت:

- «رنگت پریده، چیزی شده؟»

تارا به دروغ گفت:

- «نه، حالم کاملاً خوبه، چی ممکنه شده باشه؟»

چشمان سیاه لئون با برق غیرقابل درکی درخشیدند.

- «پس در این صورت همین الان غذا مونو می خوریم عزیزم، فقط

ده دقیقه به من وقت بده، برم دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم و بعد

به ساواس بگو گزارو سر میز بیاره.»

آنها بعد از اینکه شامشان را خوردند، در ایوان زیر سایه روشن

چراغهای دیواری اتاق پشتی قهوه می نوشیدند که تارا با لحن سردی

سؤال کرد:

- «سفرت ... سفرت موفقیت آمیز بود؟»

لئون در حالی که فنجانش را به لب می برد، با بی تفاوتی گفت:

- «مثل همیشه، کاری که به خاطرش رفته بودم رو انجام دادم.»

تارا چشمانش را پایین انداخت چون ممکن بود نگاهش او را لو

دهد و نشان دهد که او اطلاع داشته، لئون در جزیره ایجینا بوده و هیچ

در آتن نمانده است.

- «فکر کنم دوباره به زودی می ری اونجا.»

کاملاً ناگهانی صرفاً از روی یک احساس درونی تارا متوجه شد که

خشمی در وجود لئون شعله ور شد، خشمی که درک ناشدنی بود،

چون تارا نمی‌توانست هیچ دلیلی برای آن بیابد. مطمئناً صحبت‌های او باعث برانگیختن این خشم نشده بود. صدای لئون در حالی که مانند همیشه هیچ شدتی نداشت و آهسته و نرم بود، پس از سکوتی که ظاهراً حاوی دستوری به تارا برای نگاه کردن به او بود، بلند شد. اما تارا همچنان مصمم بود سرش را که به طرف دیگر بود برنگرداند.

- «چرا باید چنین فکری کنی؟»

تارا که از این حرف لئون کاملاً یکه خورد، در تقلا بود جواب مناسبی برای آن پیدا کند.

- «خب چون اینجور که پیدا است تو شهر خیلی کار داری.»

تارا سرانجام توانست این جواب را بدهد و آن وقت بود که نگاهش را بالا انداخت. لئون در جواب تنها به اشاره سر بسنده کرد و چشمان تیره‌اش باریک شدند و تارا چنین احساس کرد که او نهایت تلاشش را می‌کند که وسوسه گفتن حرفهایی را در خود مهار کند. بدون شک چیز عجیبی در او دیده می‌شد، چیز عجیبی که درست از یک ساعت پیش یا همین حدود هنگامی که قبل از ورودش به اتاق در میانه در ایستاده بود و مدتی طولانی به دقت تارا را نگریسته بود و بعد هم که وارد اتاق شده بود، هنوز در او مشاهده می‌شد. برای لحظه‌ای کوتاه تارا به این فکر افتاد که شاید هلنا در مورد آمدنش به پروس و ملاقاتش با او چیزی گفته باشد، اما فوراً این فکر را از ذهنش خارج

کرد زیرا اگر هلنا نظرش را عوض کرده باشد و به همه چیز اعتراف کرده باشد لئون باید مدتی قبل به این موضوع اشاره می‌کرد و در موقع ورود به اتاق نشیمن نمی‌پرسید، چیزی شده است چون اگر این طور بود او همه چیز را می‌دانست و باید خودش را برای یک جنجال حسابی آماده می‌کرد. جنجال اتارا دندانهایش را به هم فشرد. بله، یک جنجال حسابی در انتظار اوست! بله مطمئناً یک جنجال به محض اینکه لئون از قصد او برای ترک خودش مطلع می‌شد، در انتظارش بود.

لئون سرانجام بعد از مدتی در جواب اتارا زیر لب گفت:

- «آره، اما فعلاً تا چند هفته دیگه آتن نمی‌رم.»

چشمان اتارا گشاد شد... و در همین حال چشمان لئون باریک‌تر از

حد معمول درست مانند نوار باریکی شد.

اتارا با حالت ناباورانه‌ای تکرار کرد:

- «تا چند هفته دیگه؟»

مطمئناً هلنا که تصمیم گرفته بود به روابطش با لئون ادامه دهد، از

او انتظار داشت غالباً همدیگر را ببینند.

لئون با ملایمت جواب داد:

- «بله اتارا تا چند هفته دیگه.»

اتارا چیزی نگفت و او اضافه کرد:

- «ولی به نظر می‌رسه تو خیلی از این خبر تعجب کردی.»
تارا شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی مبالغه‌آمیزی بالا انداخت. چشمان
لئون به شدت موشکاف و کنجکاو شد و تارا در حالی که گیج شده
بود از خودش می‌پرسید او به چه چیز کنجکاو شده است؟

تارا بالاخره با حالت تردید آمیزی زیر لب گفت:

- «من فکر می‌کردم زودتر از اینا می‌ری.»

- «تو دوست داری من بیشتر از این مسافرت کنم؟»

لحن لئون زیرکانه بود و با علاقه عجیبی منتظر پاسخ تارا شد.

تارا بار دیگر با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- «برای من فرقی نمی‌کنه.»

- «یکدفعه خیلی نسبت به من بی‌تفاوت شدی، نه؟»

تارا یکه‌ای خورد ولی فوراً کنترل خودش را به دست آورد و بعد با

عصبانیت و سردی جواب داد:

- «غیر از اینم نبوده، تو به من گفتی چرا باهام ازدواج کردی و

خودت می‌دونی منم چرا باهات ازدواج کردم پس چیزی بیشتر از

بی‌تفاوتی دو طرفه نمی‌تونه بین ما وجود داشته باشه، تو این طور فکر

نمی‌کنی؟»

تارا همچنان به شدت رنگ پریده بود، دستش که بر روی میز قرار

داشت با تشنج کمی تکان خورد و پوست صاف بند انگشتانش گهگاه

جمع می شدند. لئون لحظه‌ای در سکوت به این حرکت دست تارا نگاه کرد و چشمانش باریک شدند.

- «من فکر می‌کنم تو فقط به خاطر پولم با من ازدواج کردی.»
و با صدای آرامی که تقریباً به نجوا می‌مانست این را گفت و تارا هیچ حرکتی نکرد که سلسله افکار او را به هم بریزد چون می‌خواست بداند او دقیقاً می‌خواهد چه بگوید.

تارا گفت:

- «آره.»

تارا فنجانش را برداشت و متوجه شد که قهوه‌اش سرد شده، فنجان را روی نعلبکی گذاشت و آن را کنار میز گذاشت.

لئون با ملایمت پرسید:

- «حالا واقعاً این طوره؟»

تارا دوباره دچار بهت و حیرت شد، او می‌خواست از این سوالات

به چه چیز برسد؟

- «دقیقاً همینطوره.»

تارا که حالت تدافعی گرفته بود، مژگانش را سریع پایین آورد تا به سرعت از چشمان با نفوذ لئون که هیچ چیز از دید آنها پنهان نمی‌ماند، فرار کند.

- «پس چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه، همون طور که

خودتم گفتم ثروت تو بیشتر از پل بود و به خاطر همینم من فکر کردم
اگه به جای پل با تو ازدواج کنم بیشتر به نفعمه.»

سکوت در اتاق حکم فرما شد. تارا نگاهی به بالا انداخت که به
چهره لئون که ماسکی از بی‌احساسی بر خود داشت، نگاه کند و
متوجه شد که خطوط بینی تا دهان او مشخص‌تر از همیشه شده‌اند و
لبان او به حالت متکبرانه و بی‌رحمانه‌ای برجسته می‌نمودند.

- «تو خیلی آزاد و راحت صحبت می‌کنی، این اصلاً به صلاح
نیست.»

او این هشدار را هنگامی داد که چشمانش با برق تیره‌ای با
چشمان تارا تلاقی کردند.

- «زنان ما اجازه ندارند با چنین جسارتی با شوهرانشون صحبت
کنن.»

تارا سرش را بالا گرفت و با لحن ملایمی به او یادآور شد که:
- «من یونانی نیستم در ضمن من فقط واقعیتو گفتم، فکر کنم اجازه
این کارو داشته باشم.»
- «واقعیت هان؟»

او لحظه‌ای مکث کرد و بعد متفکرانه تارا را به دقت زیر نظر گرفت
و ادامه داد:

- «تو الان راجع به بی‌تفاوتی صحبت کردی بینم تارا تو می‌تونی

بگی کاملاً نسبت به من بی تفاوت بودی؟»

تارا به سایه قله‌های کوه آرگولید که نور مهتاب در برابر آسمان ارغوانی بر آنها می‌تابید، نگریست و فکرش به طور اجتناب‌ناپذیری از بی‌کسی و بی‌پناهِیش در آن بحران روحی سراسر درد و رنج به آن شب‌هایی رفت که به علت یکی شدن با شوهرش سعادت محض بود. چطور می‌توانست به لئون دروغ بگوید؟ ولی با این وجود به خاطر حفظ غرورش هم که شده باید این کار را می‌کرد.

- «هیچ یادم نمی‌آید زمانی باشه که احساسی غیر از بی‌تفاوتی محض

به تو داشته باشم.»

سپس تارا حرفش را قطع کرد و دروغش با فریاد خشونت‌آمیزی که از لبان شوهرش خارج شد، قطع گردید. او رعد آسا از جا برخاست و ناغافل تارا را روی پاهایش بلند کرد.

- «یادت نمی‌آید؟ خوب حالا ببینم می‌تونیم موقعیتی به وجود بیاریم

که تو احساس بی‌تفاوتی محض به من نکنی؟»

او تارا را به طرف خودش کشید.

- «بذار برم ...»

لئون حرف او را با خشونت و تندی قطع کرد و گفت:

- «فقط وقتی من مایل باشم اجازه داری بری.»

او سخت و بی‌رحم با همان حالت مالکیت اجداد بدوی‌اش، با

تارا بر خورد کرد. تارا تقلا کرد خود را آزاد نماید ولی کمی بعد از این تقلائی بیهوده دست کشید. او مشت‌های گره کرده تارا را در مقابلش گرفت و همان جا نگه داشت، تارا خشم و طلب را در چشمان سیاه و پرنفوذ او می‌دید. قلب تارا در این لحظه با شدت دردناکی می‌تپید. تارا روح انحصار طلب و حالت نفوذناپذیر و سخت او را در چهره‌اش به عیان می‌دید و با وجود اینکه تمام قدرت روحی‌اش را به کار گرفته بود، می‌دانست سلطه لئون بر احساسات او بالاخره هر مقاومتی را در او از بین خواهد برد و همین طور هم شد. تارا متوجه حالت فاتحانه لئون شد و در حالی که شور و حرارت او را به اوج رسانده بود، انتقاد و محکوم کردن خودش به دلیل این ضعف را کنار گذاشت و اتفاقات گذشته یا آنچه ممکن بود در آینده اتفاق بیفتد دیگر مفهوم خودشان را برایش از دست دادند. لئون با حالت مالکانه و لحن متکبرانه و پیروزمندانه‌ای گفت:

«خب، هنوز می‌تونی به من نگاه کنی و بگی هیچ احساسی غیر از بی تفاوتی محض به من نداری؟»

تارا به شدت سرخ شد و علیرغم میل بیدار شده در وجودش نسبت به او، دلش خواست جواب تیز و برنده‌ای دهد، اما لئون که این را پیش‌بینی می‌کرد، مانع صحبت کردنش شد.

بعد در حالی که ایستاده بود با حالت خاصی از تفوق و برتری به

چشمان تارا نگریست و گفت:

«خیلی خطرناکه به یه یونانی دروغ بگی. ما روشهایی برای رفتار

با زنای لجباز و یه دنده داریم که ممکنه غیرقابل تحمل باشه.»

سپس با حالت تهدیدآمیزی اضافه کرد:

«پس مراقب خودت باش.»

این دیگه غیرقابل تحمل بود. شاید او در مقابل قدرت

شکست‌ناپذیر لئون نرم شده باشد ولی رام و بی‌جرات نبود و با هر

زحمتی بود، خودش را از چنگ لئون رهانید و به طرف در میان

اتاقهایشان رفت و آن را باز کرد و وارد اتاق لئون شد و در را محکم

پشت سرش بست و از داخل قفل کرد بعد نفس زنان و لرزان به در

تکیه داد و با وحشت منتظر واکنش شوهرش ماند. چند لحظه بعد که

واکنشی از او ندید متوجه شد که لئون عمداً به او اجازه فرار داده بود

زیرا اگر او می‌خواست می‌توانست به راحتی تارا را بگیرد و به اتاقش

بازگرداند. از این کارش دیگه کاملاً مشخص شد که تارا را

نمی‌خواست.

با تشخیص این موضوع تارا دلسرد شد و هر چیز و هر فکری از

ذهنش محو شد به جز آنکه ... واقعاً این اجازه دادن لئون به او ناامید

کننده بود یا نه؟ تارا با عصبانیت سعی کرد این فکر نامعقول را از

ذهنش خارج کند. او چرخید و رفت در دیگه اتاق را نیز قفل کرد حتی

با وجود اینکه مطمئن بود این کار ضرورتی ندارد. حالا او در اتاق لئون و لئون هم در اتاق او بود، نه او لباس خوابی برای پوشیدن داشت و نه لئون. تارا گوش کرد ولی چیزی نشنید، فکر کرد شاید لئون دوباره به طبقه پایین رفته باشد. از خودش پرسید که جرأتش را دارد در را باز کند و نگاهی کند ولی سرانجام به این نتیجه رسید بهتر است این کار را نکند و بعد موهایش را شانه کرد و در تختخواب لئون خزید.

تارا با کمال تعجب متوجه شد خیلی زود خوابش گرفت و وقتی روز بعد کاملاً سر حال و شاداب از خواب برخاست از اینکه توانسته بود به این راحتی بخوابد تعجب کرد. آیا لئون هم خوابیده بود؟ تارا با یک حس بدجنسی امیدوار بود که او نتوانسته باشد بخوابد.

تارا در حمام لئون دوش گرفت، تنها لباسی که توانست بپوشد لباس خواب بلند لئون بود و چون با آن لباس خواب ظاهراً خیلی مپسخره به نظر می‌رسید، به خودش جرأت داد و در میان اتاقهایشان را زد و کلید را چرخاند و قفل را باز کرد.

- «بیا تو.»

در روشنائی روز در حالی که تارا کم و بیش احساس حماقت می‌کرد، در را به سمت داخل کشید و باز کرد و لحظه‌ای قبل از ورود به اتاق در میانه در درنگ کرد. او درست مانند شب عروسیشان به حالت درازکشیده روی یکی از بازوانش تکیه داده بود و داشت کتاب

می خواند. با ورود تارا کتابش را پایین آورد و با لبخند مسخره‌ای از جای گرم و نرم خود روی بالش‌های سفید چون برف تارا، او را نظاره کرد.

- «او مدم لباسمو بردارم.»

تارا با صدای نارسایی مین‌مین‌کنان در حالی که لباس خواب بزرگ لئون را از ترس اینکه باز شود و از تنش بیفتد، محکم به خود می‌پیچید ادامه داد:

- «منظورم اینه که اگه از نظر تو اشکالی نداره؟»

بعد با ناشی‌گری ادامه داد:

- «متأسفم که مزاحمت شدم.»

تارا با خشم از خودش پرسید، چرا او مثل لئون نمی‌تواند مفرور و متکبر یا خونسرد باشد و حالت استهزاء‌آمیزی به خود بگیرد. به نظر می‌رسید تمام نقشه‌های او در مورد شوهرش ظاهراً چندان جدی نبودند - مثلاً نقشه‌ای اینکه لئون را ترک کند چند بار عوض شده بود و تصمیم شب قبلش نیز در مورد داشتن رفتار سرد و بی‌تفاوت در مقابل شوهرش چند دقیقه بعد از اینکه او دربرگرفت از خاطرش رفته بود. این کاری بود که عشق می‌کرد، عشق با نیرو و قدرتش به همه چیز غلبه می‌کرد.

لئون در حالی که با دست به کمد تارا اشاره می‌کرد، با لحن

مهربانی گفت:

- «تو مزاحم نیستی هرچی دوست داری بردار، اتاق خودته.»
تارا به آهستگی به طرف کمدش رفت و آنچه را که می‌خواست
برداشت و بعد در کشویش را کشید و اسپری و کرم صورتش را نیز
برداشت و بعد برگشت و گفت:

- «متشکرم.»

اما صدای لئون او را متوقف کرد.

- «بیا اینجا.»

تارا در حالی که دوباره حالت سرکشی گرفته بود، عمداً سعی
می‌کرد صحبت‌های هلنا را به خاطر بیاورد تا بتواند در خودش کمی
احساس نفرت و انزجار نسبت به لئون ایجاد کند، فقط به آن اندازه که
بتواند خودش را اندکی در مقابل قدرت او حفظ کند.

- «چی می‌خوای؟»

او در حالی که حرف هلنا را به خاطر می‌آورد که گفته بود همیشه
اینجا بوده، از خودش می‌پرسید او در کدام اتاق اقامت می‌کرده و طرز
برخوردش با لئون و دوستانش چگونه بوده و حتی اینکه از چه
لباسهایی استفاده می‌کرده ...

لئون یک دفعه با لحنی طنزآمیز و حالتی که نشان می‌داد این
موضوع باعث تفریحش شده است، گفت:

- «چرا انقدر فاصله می‌گیری؟ از من می‌ترسی؟»

تارا از این حرف او چهره‌اش را درهم کشید و شعله خشمی درونش زبان کشید و بعد در حالیکه موفق شد لحن سردی به صدایش دهد، گفت:

- «لئون این به بازیه، نه؟ به نظر من که اصلاً جالب نیست.»

ناگهان چشمان لئون برقی زدند. تارا با یادآوری خشم و عصبانیت شب قبل لئون، منتظر تکرار آن شد. لبهای لئون به هم فشرده شده بودند و پرش گونه‌اش نشان می‌داد که ماهیچه‌اش تحت کنترل او نیست. عجب مرد غیرقابل پیش‌بینی بود! حتی اگر لئون می‌توانست عاشق او باشد و آنها می‌توانستند زندگی طبیعی و سعادت‌مندی داشته باشند باز هم همیشه زندگی‌شان به علت ترسی که ممکن بود شادیشان را زائل کند، متزلزل بود.

لئون سرانجام با ملایمت گفت:

- «اگه مراقب نباشی خیلی بیشتر از اینا جالب بودنش رو از دست می‌ده دیشب بهت هشدار دادم، همون طور که قبلاًم گفتم جامعه ما جامعه مردسالاریه، تو باید یاد بگیری نه تنها به یک شوهر بلکه به یک آقا و سرور نیاز داری. تو الان تو اینگیلیس نیستی، پس هرچه زودتر خودتو تسلیم آداب و سنن ما کنی راحت‌تری.»

خشم تارا مانند آتشفشانی زبانه کشید و تنها چیز دم دستی که

توانست برای پرتاب کردن به او پیدا کند، کفشش بود که کنار میز توالت بود و تارا بی‌درنگ آن را به طرف او پرتاب کرد، کفش به سرعت به طرف لئون رفت، لامپ چراغ خواب کنار تخت را ترکاند و سپس از فاصله چند اینچی دست لئون که برای محافظت از خودش بالا آورده بود رد شد، به بالای تخت برخورد کرد و روی روتختی سفید ساتن افتاد.

تارا در حالی که به فاصله میان خودش و لئون می‌افزود، فریاد زد: «اینه اون چیزی که من در مورد جامعهٔ مرد سالار تو فکر می‌کنم. آقا و سرور، هه! خودمو تسلیم کنم! هیچ وقت صد سالم اینکارو نمی‌کنم! این جنابعالی هستی که مجبوری خودتو به این حقیقت که من با تو برابرم تسلیم کنی، می‌شنوی برابر؟»

تارا در میانهٔ در بود، اما لئون با جهشی خودش را از کنار تختخواب به او رساند و مچ دستش را گرفت و او را بی‌رحمانه تکان داد، تارا یک لحظه با ناباوری گمان کرد لئون می‌خواهد او را کتک بزند. لبان تارا سفید شده بود و با تلاش بسیار از ریزش اشکهایش خودداری می‌نمود. وقتی بالاخره لئون او را رها کرد، تارا تلوتلو خوران عقب رفت و چهره و حالت نگاهش لحظه‌ای لئون را مجذوب و شیدا کرد و باعث شد او به خود بیاید.

- «تو وقتی عصبانی می‌شی خیلی خواستنی تری.»

لئون این را با صدای گرفته‌ای گفت و بعد اضافه کرد:
- «دیشب گذاشتم بری اما حالا...»

چند ساعت بعد وقتی پس از صرف ناهار لئون سریعاً اتاق
غذاخوری را ترک کرد و به اتاق مطالعه‌اش رفت تا را داشت به تلفن
پل پاسخ می‌داد.

- «پل...؟ چیزی شده؟»

صدای پل به آرامی از آن طرف خط آمد که:

- «لئون اونجاست؟ من از ساواس پرسیدم اون گفت لئون تو اتاق

مطالعه‌ش، آره؟ همه چی رو براه؟»

تا راکه اخم‌هایش درهم می‌رفت، گفت:

- «آره، لئون تو اتاق مطالعه‌ش.»

و بعد دوباره پرسید:

- «چیزی شده؟»

- «نه... راستش نه، اما گوش کن تا راکه، لئون با من تماس گرفته بود

می‌خواست چیزی از بیشتری در مورد نامزدی من و تو بدونه. به نظرم

اون فکر می‌کنه به چیز ساختگی در مورد نامزدی ما وجود داشته.»

- «راستی؟ اون دقیقاً چی گفت؟»

تارا مطمئن بود لئون چنان زیرک و باهوش است که تا دقیقاً از موضوع نامزدی آنها سر درنیاورد، دست بردار نیست. او بارها گفته بود نمی‌تواند تارا را بفهمد و او برایش درک ناشدنی است، حالا که تارا به این حرف او فکر می‌کرد به نظرش کاملاً منطقی می‌رسید که او راه تحقیق و تجسس را پیش بگیرد و افکار جدیدی به سرش راه یابند و آنها را آزمایش کند، افکاری که به شکهایی که به دلش راه می‌یافت، دامن می‌زد.

- «اون هفته پیش به من تلفن کرد و سئوالاتی ازم پرسید.»

- «هفته پیش؟ پس چرا زودتر از این باهام تماس نگرفتی؟»

- «سعی کردم تماس بگیرم اما هر وقت تلفن می‌کردم لئون گوشی رو برمی‌داشت و من مجبور می‌شدم قطع کنم. دیروز و پریروز هر کاری کردم تماس با اونجا برقرار نمی‌شد، فکر کردم حتماً خط خرابه. به هر حال حالا دیگه مهم نیست چون بالاخره تونستم باهات تماس بگیرم. تارا به خاطر خدا خواهش می‌کنم هرچه قدر اون سؤال کرد، چیزی بهش نگو. من می‌ترسیدم تو همه چیزو گفته باشی ... تو که این کارو نکردی، نه؟»

- «نه، اون اصلاً هیچی در این مورد نگفته.»

بعد تارا دوباره پرسید:

- «نگفتی اون ازت چی پرسید؟»

- «اون ازم پرسید، ما چطور باهم آشنا شدیم و من مجبور شدم تمام دروغایی که به اون گفته بودم رو به یاد بیارم. بعد اون گفت خیلی عجیبه که من از اینکه تو نامزدیمونو بهم زدی ناراحت نشدم، اون میخواست بدونه چطور من با کسی که دوستش ندارم، نامزد شدم.»

- «تو بهش گفتی که اون وقتاً منو دوست داشتی؟»

- «آره، اینو گفتم ولی فکر کنم این جوابم قانعش نکرد، اون به همه چیز مشکوک بود و وقتی من خواستم بدونم موضوع چیه و این همه سؤال برای چیه بالحن عجیبی گفت تو به نظرش دختری نیستی که به پسری که پنج سال ازت کوچیکتره حتی نگاه کنی. من این طوری فهمیدم که اون اول فکر کرده، تو به خاطر پول و ثروت من میخواستی باهام ازدواج کنی ولی الان نظرش در این باره عوض شده. خیلی عجیبه که اون به تو چیزی نگفته، فکر کنم شماها باهم خوشبختین، نه؟ منظورم اینه که اون تورو دوست داره و و توام اونو دوست داری؟»

تارا حرف او را قطع کرد و گفت:

- «همینطوره.»

تارا تردید داشت، حقیقت را به پل بگوید یا نه؟ اما سرانجام به این نتیجه رسید این کار را نکند چون از گفتن آن چیزی نصیبش

نمی‌شد. این اطلاعات تازه او را به فکر فرو برد و اگر تصویر هلنا در برابرش نمودار نمی‌شد ممکن بود، مایه امیدواری او شود. البته مطمئناً نمی‌توان از اهمیت این مسئله غافل شد که لئون خود را به زحمت بیندازد و به برادرش تلفن کند تا اطلاعات بیشتری در مورد نامزدی آنها - نامزدی که بسیار عجیب و نامتعارف بود - به دست آورد. تارا با خود فکر کرد او حتماً خیلی گیج شده است، اما می‌خواست بداند آیا او سرانجام به حقیقت ماجرا پی برده یا نه؟ و اینکه بالاخره دست تارا و پل رو شده یا نه؟ او از صمیم قلب آرزو می‌کرد ای کاش هرگز با پیشنهاد پل موافقت نکرده بود، اما در این صورت هم او هیچ وقت لئون را نمی‌دید و عاشق او نمی‌شد. در حال حاضر تنها دردی که تارا در قلبش داشت و بسیار عظیم‌تر از چیزی بود که از دست ریکی مدتی قبل متحمل شده بود، درد محرومیت از عدم حضور لئون در زندگی‌اش بود.

تارا فکر کرد، اگر لئون هرگز در زندگی او وارد نشده بود، او تمام عمر در طلب این عشق می‌سوخت، بله عشق حتی اگر از طرف مقابل پاسخی وجود نداشته باشد، روح انسان را غنا می‌بخشد و قسمتی از ذهن انسان را که گنج‌هایی به صورت خاطره در آن وجود دارد را تصرف می‌کند. تارا هم چند خاطره خوش در ذهنش داشت، در طول بیماریش لئون با شیطان سیاهپوشی که بی‌رحمانه با او رفتار کرده بود،

بسیار فرق می‌کرد، او مهربان و نگران بود و مانند عاشقی پر مهر با تارا برخورد می‌کرد و با نوازش او را ترغیب به پاسخ دادن می‌نمود، کاری که قبلاً با زور انجام می‌داد.

بله، تارا هم چند خاطرهٔ خوش در ذهنش داشت، خاطراتی که قبل از اطلاعش از اینکه لئون با ادامه روابط با زنی که قبل از ازدواجش با او ارتباط داشته به او خیانت می‌کند، در ذهنش جمع شده بودند.

- «بهنتره برم.»

صدای پل رشتهٔ افکار تارا را از هم گسست و دوباره توجهش را به حرفهای او جلب کرد.

- «حتماً پول این تلفن سر به فلک کشیده، راستی تارا کاری در مورد پول من کردی؟»

تارا لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

- «لئون هنوز در این باره تصمیم قطعی نگرفته، در هر حال خود منم اصلاً مطمئن نیستم تو بتونی از عهدهٔ ادارهٔ پول زیادی بریبای.»

- «چی ا چی شد تو به دفعه طرف اونو گرفتی؟»

- «من فکر می‌کنم ماهیانهٔ تو برات کافیه. ببینم تو قمار می‌کنی؟»

سکوت طولانی که ایجاد شد تارا را متوجه همه چیز کرد.

پل به تلخی گفت:

- «من فقط گهگاهی روی اسبا شرط می بندم.»

تارا با اطمینان از صحبتش گفت:

- «منظورم به چیزی بیشتر از شرط بندیه. نه پل دیگه توقع نداشته

باش من کمکت کنم. اگه اداره ثروتت به خودت واگذار بشه حتماً

یکی دوروزه همشو به باد می دی، به نظر من لئون دقیقاً می دونه داره

چی کار می کنه، توام اگه پولتو می خوای باید اونو متقاعد کنی که

می تونی به خوبی از عهده ادارهش بر بیای.»

پل از خشم منفجر شد و گفت:

- «خوبه، من هیچ وقت فکر نمی کردم تو این طوری عوض بشی

پس تو اصلاً نمی خوای در مورد من به کلمه هم با لئون صحبت

کنی؟»

- «همین الان بهت گفتم من چنین کاری نمی کنم.»

بعد از سکوتی کوتاه، پل به حالت تسلیم گفت:

- «تو که نمی خوای دروغی رو که گفتیم فاش کنی؟ نه؟»

- «معلومه که این کارو نمی کنم، من اصلاً نمی خوام لئون بفهمه منم

تو اون نقشه شرکت داشتم چون دیگه الان برام مته روز روشنه که تو

منو گول زدی.»

- «من فقط اونچه که مال خودم بود رو می خواستم.»

و بعد یک دفعه گفت:

- «دیگه مجبورم قطع کنم چون من برای تلفنای این جورى پول ندارم.»

تارا گوشى را گذاشت و بعد نفس عميقى کشيد. بى خود نبود لئون عقیده داشت برادر خوانده‌اش هنوز بالغ نشده است. پل مى توانست خيلى راحت نامه بفرستد و تارا هم سه روز بعد آن را دريافت کند ولى او ترجيح مى داد بدون توجه به هزینه‌اش از تلفن استفاده کند. او بعد از تلفن کردن تازه به فکر هزینه آن افتاده بود، مشکل اصلى پل همین بود که هيچ وقت قبل از انجام کارى، روى آن فکر نمى کرد.

تارا از پنجره بيرون را نگاه کرد و لئون را در حال خارج شدن از اتاق مطالعه‌اش و عبور از چمن‌ها ديد. هنگامى که او به ايوان رسيد، با تلاقى چشمانش با چشمهای تارا لبخند خفيفى بر لبانش پديدار شد و آن لبخند طنزآمیز همچنان با ديدن سرخ شدن گونه‌های تارا و حالتى که او با پايين آوردن مژگانش در صدد مخفى کردن آن بود، بر لبان او باقى ماند و در حالى که برقى از شوخى و مزاح در چشمان او مى درخشيد، انگشتش را زير چانه تارا برد و سر او را بالا گرفت.

- «خجالت مى کشى؟»

بعد سرش را تکان داد و يک دفعه با لحن جدى اضافه کرد:

- «مخفى کارى کافيه واقعاً علت نامزدى تو و پل چى بود؟»

اين سؤال چنان غيرمنتظره بود که تارا را بهت زده کرد و باعث

ایجاد سکوت سنگینی شد. لئون نه تنها با چشمان جستجوگرش یک لحظه چشم از تارا برنگرفت بلکه دستش را نیز از زیر چانه تارا کنار نبرد.

- «تو علتشو خوب می دونی، بخاطر پولش ...»

- «مراقب خودت باش.»

و بعد از آن به نرمی اخطار داد و گفت:

- «پس خودت خواستی.»

تارا حتی قبل از شنیدن سخنان پل می دانست که لئون از این ماجرا گیج و سردرگم و همین طور مشکوک شده بود، تارا هیچ نمی دانست چه رفتار محتاطانه‌ای در پیش بگیرد که بتواند شک او را برطرف کند.

- «تو خودت گفتی من خیلی برای پل بزرگم و فقط به خاطر ثروتش وسوسه شدم. حالا من خودمم می‌گم، آره لئون من واقعاً وسوسه شده بودم.»

تارا با مشاهده آتش گرفتن ناگهانی چشمان لئون اضافه کرد:

- «اگه دوباره اون خشونتو از خودت نشون بدی، ترکت می‌کنم و

می‌رم.»

- «ترکم کنی؟»

به نظر می‌رسید، رفتار او با این تهدید ملایمتر شد و دستش را از

چانه تارا پایین آورد.

- «می‌خواهی منو ترک کنی؟»

تارا نتوانست جوابی دهد و لثون با به دست آوردن مجدد اعتماد به نفسش اضافه کرد:

- «نه فکر نمی‌کنم این کارو بکنی، چون من و تو به وجود هم نیاز

داریم.»

گونه‌های تارا به سرخی گرایید، او سرش را بالا گرفت و در حالی که آتشی در چشمانش می‌درخشید، گفت:

- «اصلاً این طور نیست. من هیچ احتیاجی به تو یا هر مرد دیگه‌ای

ندارم، در اون موردم ...»

لثون با لحن تمسخرآمیزی حرف او را قطع کرد و گفت:

- «این حرفت همه زناست! چرا همجنسای تو همیشه

شدیداً منکر کشش جنسی می‌شن؟»

تارا آب دهانش را قورت داد و در حالی که از این حرف او خجالت

کشیده بود، نگاهش را به طرف دیگری انداخت و گفت:

- «تو اصلاً رعایت ادبو نمی‌کنی.»

- «این بی‌ادبیه با همسر در مورد مسائل خصوصی صحبت کنم؟»

- «اگه ... اگه من همسر مناسبی برات بودم ..»

تارا با دیدن گشاد شدن بیش از حد چشمان او حرفش را خورد.

- «تو زن مناسبی برای من نیستی؟»

تارا دوباره آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به هلنا فکر کند
صرفاً به این خاطر که بتواند حقیقت خیانت لئون را به یاد داشته باشد
ولی لئون در آن لحظه با چهره‌ای که مستقیماً به چشمان تارا خیره
می‌نگریست، خاطر جمع و انحصار طلب می‌نمود و غیرممکن بود
بشود خیانتش به تارا را باور کرد.

- «در بعضی ... بعضی موارد فکر می‌کنم من ... من همسر مناسبی

برات هستم.»

بعد از مکث کوتاهی لئون با صدایی که اندک طنزی در آن

مشخص بود، گفت:

- «ادب تو بی ادبی منو جبران می‌کنه، در بعضی موارد ...»

و بعد به آرامی خندید و ادامه داد:

- «روش زیبا و ظریفی رو برای گفتنش انتخاب کردی.»

بعد با لحن جدی‌تر و تأکید بیشتری گفت:

- «تو خیلی هم همسر مناسبی برای من هستی تارا و مهم نیست با

چه شدتی انکار کنی، تو به من نیاز داری و همیشه هم خواهی

داشت.»

فصل نهم

با گذشت ایام، تارا با فکر کردن به حرفهای شوهرش که با آن اطمینان و قدرت بیان شده بود، به این نتیجه رسید که لئون حق داشت، او به لئون نیاز داشت و همیشه هم خواهد داشت. اما موضوع به آن سادگی که لئون خیال می کرد، نبود، تارا از نظر جسمانی به او نیاز داشت خوب این کاملاً درست بود اما نیاز والاتری وجود داشت که بالاتر از همه مسائل ذهن تارا را به خود مشغول کرده بود، تارا نیازمند همراهی و توجه او بود. تارا در آرزوی محبتی بود که از سر عشق و دلدادگی محض به او ابراز شود. با گذشت روزها تارا در مورد این حرف قاطعانه او که تا چند هفته دیگر به آتن نخواهد رفت، خیلی فکر کرد، تارا می دانست که این بدان معنا بود که او اصلاً به جایی نخواهد رفت چون آتن باید تنها بهانه‌ای برای ملاقات با هلنا باشد. چقدر عجیب بود که بعد از ملاقات اخیرش با آن دختر یونانی الان

این قدر راحت و بی تفاوت از او فاصله بگیرد. با ریشه دوانیدن این فکر در ذهن او که شاید لئون تصمیم گرفته بود رابطه خود را با هلنا برهم بزند یا اینکه مسئله دیگری پیش آمده باشد، تارا فکر کرد، احتمالاً هلنا بالاخره به این نتیجه رسیده بود که دیگر هیچ رابطه‌ای با لئون نداشته باشد.

با وجود ماندن لئون در خانه، رفتار او نسبت به همسرش هیچ گونه تغییری نیافت، او با تارا گرم نمی‌گرفت ولی نامهربان هم نبود، دیگر هیچ صحنه خشونت‌آمیزی به وجود نیامد ولی هیچ صحنه‌ پر حرارتی نیز ایجاد نشد. رفتار لئون روی هم رفته طوری بود که انگار منتظر فرصت است و برای چیزی انتظار می‌کشد. اما چه چیزی؟ اغلب تارا از حالت تیره‌ای که در چشمان لئون وجود داشت، متعجب می‌شد و احساس می‌کرد او جامه‌ای از لجاجت بر تن کرده و از آنجایی که او خودش قادر به برطرف کردن این شک بود، مشخص می‌شد او تنها از روی عناد و لجاجت مصمم است به این بازی انتظار ادامه دهد. عاقبت یک شب وقتی تارا دیگر صبرش از این رفتار عجیب لئون سر آمد، مسئله را با او در میان گذاشت. او و تارا پس از صرف شام در خانه تاکیس و گریس با گذراندن شبی خوش در حال بازگشت به خانه‌شان بودند. لئون به آرامی رانندگی می‌کرد و به طرف تپه‌هایی می‌رفت که بر فراز اسکله با آن دریای درخشان مانند برکه

آرامش، کشیده شده بود. شبی سرد ولی آرام بود، تصویر هزاران ستاره در آبهای تیره دریا، آرام منعکس شده بود و نیز بازتاب هلال ماه از پشت یکی از قله‌های نوک تیز به نحو جالبی بر آسمان لاجوردی افتاده بود. لئون از زمان ترک ویلاکه با چراغها، چشمه‌ها و باغهایش به حالت تظاهر تزیین شده بود، صحبت نکرده بود. او ساکت بود و در فکر فرو رفته بود انگار از چیزی ناراحت بود.

- «لئون تازگیا خیلی ساکتی ... دقیقاً منته همین الان. خیلی دلم می‌خواد بدونم به چی فکر می‌کنی؟»

تارا ملایم و انعطاف پذیر شده بود و تنها یک حرف مهرآمیز می‌توانست او را به آسمانها برد.

لئون کمی چرخید تا به نیم رخ تارا نگاه کند.

- «ا؟ تو دوست داری افکار منو بدونی؟»

لبخندی محو همراه این جمله بود که هیچ نشانه‌ای از شوخی در آن به چشم نمی‌خورد ولی با وجود این تارا احساس کرد که او به مرز خشم رسیده است.

- «منم همین طور، منم مایلیم بدونم تو بعضی وقتا به چی فکر می‌کنی؟»

تارا با نارضایتی فکر کرد، نکته زیرکانه‌ای در سؤال او وجود دارد و به احتمال اینکه لئون بخواهد از او حرف بکشد، فکر کرد. اما در این

صورت این بدان معنا بود که او می دانست تارا از ادامه رابطه او با هلنا آگاه است و این امکان نداشت. کاملاً واضح بود که هلنا در مورد آمدنش به پروس چیزی نگفته بود چون در غیر این صورت تا به حال لئون خودش موضوع را مطرح می کرد. تارا آه عمیقی کشید، تمام این مسائل گیج کننده بودند و او را به این باور ناگوار رساندند که این گیجی و سردرگمی ادامه پیدا خواهد کرد.

سرانجام تارا گفت:

- «منظورتو نمی فهمم، من چیز مهمی برای فکر کردن ندارم.»

لئون با فشرده گی که در لبانش ایجاد شد، گفت:

- «نداری؟ پس منم به چیزی فکر نمی کنم.»

و بعد پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین را با شتاب دیوانه واری به سمت بالای تپه راند. حرکت سریع چرخهای ماشین روی سنگ ریزه های سطح جاده باریک و قدیمی که به در ورودی ویلا منتهی می شد، صدای ناخوشایندی ایجاد کرده بود. در ورودی ویلا باز بود و ماشین با همان سرعت از آن عبور کرد. به محض اینکه به خانه رسیدند، لئون یک دفعه گفت:

- «شب بخیر، من می رم بخوابم.»

- «شب بخیر...»

با این حرف قلب تارا فرو ریخت، او چه کار کرده بود که موجب

این تغییر رفتار ناگهانی در شوهرش شده بود! در ویلا در حضور تاکیس و همسرش رفتار لئون مطبوع و دلپذیر بود و نگاههای خندان و مهرآمیزی به همسرش می انداخت. آیا همه اینها تنها برای حفظ ظاهر در برابر دوستانش بود؟ حتی اگر این طور بود باز تغییر رفتار فعلی او چنان چشمگیر بود که به نظر نمایشی و تصنعی می رسید. او قصد داشت با تارا چه کار کند؟ او گفته بود به خاطر نجات پل با تارا ازدواج کرده است و تارا می دانست این موضوع حقیقت دارد اما بعد از آن پذیرش تارا به عنوان همسر در واقع کم کم باید گفت، نوعی تحمل بود. ولی اخیراً از زمان بازگشتش از ایجینا رفتار بی تفاوتی نسبت به تارا پیش گرفته بود و بعضی اوقات خصومت خاصی در رفتارش مشهود بود. تارا با بی تابی آهی کشید و پس از چند دقیقه او هم به طبقه بالا رفت، باز هم یکی از همان برنامه‌ها! درست وقتی زندگی داشت قابل تحمل می شد و تارا کمی به بهبود تدریجی روابط خودش و لئون امیدوار می شد، ناگهان او دوباره به مردی بدقلق و خشک مبدل شد.

روز بعد از آن خصومت حتی چشمگیرتر از شب قبل شده بود و به حدی رسیده بود که او تقریباً خصومت آمیز با تارا صحبت می کرد و رفتارش محکوم کننده شده بود و به طور غریبی مانند مردی بود که به شدت رنجیده و مورد بی عدالتی واقع شده است. تارا از این رفتار او

بسیار متعجب شده بود و نمی توانست هیچ توجیهی برای آن بیابد به همین خاطر قاطعانه تصمیم گرفت این فکر را از ذهنش خارج کند. مطمئناً این تنها تصوراتش بود که تا این حد پیشروی کرده بود.

در ماه نوامبر اندرولا به علت اینکه حالش خوب نبود، چند روزی به خانه آمد.

اندرولا در جواب سؤال لئون که درست لحظه‌ای پس از رسیدن به اسکله مطرح شد، گفت:

- «من سخت کار کردم.»

لئون و تارا برای ملاقات اندرولا به فری رفته بودند و لئون حتی قبل از آنکه خواهرش صحبتش را به پایان رساند، حالت مشکوکانه‌ای به خودش گرفته بود.

لئون در حالی که چمدان او را گرفت و در صندوق عقب ماشین می گذاشت، گفت:

- «شک دارم تو سخت کار کرده باشی، حتماً خستگی از مهمونی‌های مختلف و شب‌زنده‌داری‌ای پشت سر همه. اما من بر عکس تو دوران دانشجویی حسابی کار می‌کردم.»

اندرولا آهی کشید و دزدکی شکلکی درآورد که می خواست فقط تارا آن را ببیند و در حالی که در صندلی پشت ماشین نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود، شکوه کنان گفت:

- «تو واقعاً حوصله آدمو سر می بری لئون. هیچ کس از تو انقدر زیاد انتظار نداشت که تو از من داری.»

- «نمی دونم چرا بهت اجازه دادم اونجا بمونی به جای اینکار باید تورو به کسی که حسابی کنترلت کنه شوهر بدم.»

انگار این حرف لئون شدیداً بر اندرولا اثر کرد و یک دفعه او را ناراحت و برآشفته کرد اما همانطور که تارا انتظار داشت، او تنها به جواب تندی بسنده کرد.

- «تو خوب می دونی من اجازه نمی دم تو منو شوهر بدی، من خودم شوهرمو انتخاب می کنم.»

لئون بعد از اینکه به تارا در نشستن کمک کرد خودش داخل ماشین می شد که به اندرولا به حالت هشداردهنده ای نگاه کرد و گفت:

- «دختر خوب مواظب رفتارت باش وگرنه مجبور می شی تا سی سالگی برای گرفتن ارثیه ات منتظر بمونی.»

اندرولا فوراً ساکت شد. اما بعد وقتی او و تارا باهم تنها شدند از تارا پرسید:

- «لئون چش شده؟»

بعد با حالتی که این موضوع برای راحتی خیال او اهمیت دارد، با کج خلقی گفت:

- «لئون خیلی بداخلاق شده، نامه‌هاش ام اخیراً اصلاً خوشایند نبودن. انگار تو حالت وحشتناکیه، شما باهم خوشبختین؟»
بعد از گفتن این حرف، اندرولا به حالت عذرخواهانه‌ای به تارا نگاه کرد اما وقتی هیچ جواب دریافت نکرد، ادامه داد:
- «اگه شما خوشبخت نباشین، علت همه این رفتارای لئون مشخص می‌شه.»

تارا عاقبت در حالی که امیدوار بود صدایش کاملاً بی‌تشویش و آرام باشد که دروغ او را ببوشاند، گفت:
- «ما باهم کاملاً خوشبختیم.»

- «منم فکر می‌کردم، باید این طور باشه.»

سپس با آهی افزود:

- «خب پس مشکل برادرم چیه؟ اون همیشه نسبت به من نظر مساعدی داشت چون من آدم خوب و منضبطیم.»

در این جا ناگهان اندرولا با مشاهده بالا رفتن ابروان تارا که کاملاً غیرعمدی بود، کمی سرخ شد و حرفش را قطع کرد و بعد از مکشی ادامه داد:

- «خب البته، اون فکر می‌کنه که من خوبم.»

تارا به اجبار خندید اما می‌دانست لئون آن قدرها هم که خواهرش تصور می‌کرد آدم پخمه و بی‌خبری نبود ولی با وجود این بالطبع از بیان این حقیقت خودداری کرد و تنها گفت:

- «احتمالاً به خاطر نگرانی‌های کاریه که او الان درگیره زیاد طول

نمی‌کشه، این حالتش برطرف می‌شه.»

اندرولا که داشت لباس شبی را در کمد آویزان می‌کرد، با حرارت

خاصی گفت:

- «من از ته قلب آرزو می‌کنم این طور بشه چون چیز مهمی ازش

می‌خوام.»

- «چه چیزیه که انقدر مهمه؟»

اندرولا سرش را به طرف تارا برگرداند.

- «من می‌خوام ازدواج کنم.»

- «توا»

تارا به یاد آورد پل گفته بود، دوست اندرولا انگلیسی و بی‌چیز

است. او همچنین به خاطر آورد که خود اندرولا اعتراف کرده بود،

دوستهای زیادی دارد.

- «اون یونانیه؟»

- «اگه یونانی بود دیگه هیچ مشکلی وجود نداشت. نه، اون

اینگیلیسیه، اصلاًم پولدار نیست. من خیلی وقته می شناسمش، از وقتی برای تعطیلات به آتن اومده بود، باهم آشنا شدیم و بعد از اون باهم مکاتبه داشتیم. اون هر وقت بتونه هزینه سفرشو جور کنه می یاد آتن اما متأسفانه پول زیادی نداره. دو هفته قبل که اومد، فهمیدم دوس دارم باهاش ازدواج کنم.»

اندرولا که غصه دار به نظر می رسید، لحظه ای تأمل کرد و بعد

ادامه داد:

- «من همین الانم دلم براش تنگ شده، اون ازم خواست باهاش

ازدواج کنم چون خودش می دونست منم مایلیم، به خاطر همین من

تصمیم گرفتم به خونه بیام و لئونو ببینم. ولی اینکه گفتم حالم خوب

نیست ام درسته چون راستش از دلشوره تقریباً مریض شدم به خاطر

اینکه مطمئنم با لئون نمی تونم کنار بیام.»

بعد برگشت و لباس دیگری از چمدانش برداشت که تارا گفت:

- «تو که گفتی دوستای زیادی داشتی.»

- «پس تو فکر می کنی من عاشق مارتین^۱ نیستم؟ چرا، هستم تارا و

دقیقاً به خاطر بقیه ست که انقدر مطمئنم.»

اندرولا این حرف را زد و بعد ایستاد لباسش را روی بازویش

گذاشت و گفت:

- «اول فکر کردم بهترین کار اینه که مارتینو فراموش کنم چون مطمئن بودم اگه برخلاف نظر برادرم رو ازدواج با اون پافشاری کنم، امکان نداره ارثیمو تو بیست و پنج سالگی بگیرم.»

بعد شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و در حالی که حرفش را اصلاح می‌کرد، ادامه داد:

- «در واقع برخلاف نظر اون یا شایدم باید بگم خلاف دستورش، چون مطمئنم لئون دستور می‌ده که با اون ازدواج نکنم، سرمو با کارای دیگه گرم می‌کردم و سعی می‌کردم مارتینو فراموش کنم. موقعی که تو منو تو آتن دیدی با یکی دوست بودم همونی که گفتم از لباسم خوشش میاد.»

اندرولا ساکت شد، به فکر فرو رفت و بعد با صدای ناامیدی که اصلاً با دختر بانشاط و بشاشی که تارا موقع ورود به جزیره سوار ماشینش شده بود، شباهت نداشت و همچنین هیچ شبیه دختری که چند ساعتی را در آتن با او گذرانده بود، نبود، گفت:

- «تمام مدتی که با دیگران بودم، همش به مارتین فکر می‌کردم. تارا، اون خیلی خوش تیپه خیلی ام مهربونه، نه مته پسرای ما که فقط قصد سوء استفاده از آدمو دارن. تو اینجا مردا به زناشونام فقط به این علت علاقه دارن اما مارتین منو به خاطر چیزای دیگه ام دوست داره ...»

صدای اندرولا به صورت فریاد ملایمی بلند شد که به معنای
عذرخواهی بود و گفت:

- «وای! من چی گفتم! البته که لئون این طوری نیست، اون فقط به
این دید به تو نگاه نمی‌کنه اون تورو به خاطر خودت می‌خواد.»
تارا به خشکی پاسخ داد:
- «البته که این طوره.»

اندرولا که از بی‌سیاستی خودش ناراحت شده بود، لبش را به
دندان گزید و تارا برای اینکه موقعیت سنگین فعلی را راحت‌تر کند،
گفت:

- «از مارتین صحبت کن، چند سالشه؟»

- «بیست و شش سالشه، سنش اونقدر کم نیست که لئون بتونه بگه
کم عقله یا چیزایی مته این. اون تو یه اداره کار می‌کنه و رئیسش از اون
خیلی راضیه، خودش امیدواره ترفیع بگیره و رئیس قسمت
خودشون بشه.»

- «اگه تو با اون ازدواج کنی مجبور می‌شی دانشگاه تو ول کنی و
بری اینگیلیس. حالا به نظر خودت این کار عاقلانه‌ایه؟ حتماً درست
برات مهمه، نه؟»

اندرولا سرش را با ناامیدی به علامت تصدیق تکان داد.
- «باید اعتراف کنم برام مهمه. من این حرفه رو واقعاً دوست دارم و

اگه دانشگاهمو ول کنم به حرفم لطمه می خوره.»

اندرولا لحظه ای مکث کرد و لبش را گزید.

- «ولی با همه اینا من مارتینو دوست دارم و بیشتر از هر چیزی دلم

می خواد باهاش ازدواج کنم.»

اندرولا به توضیحاتش ادامه داد که مارتین جوان باهوش و

بافرهنگی است و اینکه احساس می کند اگر تحصیلاتش را به پایان

رساند و مدرکش را بگیرد همسر مناسبتری برای مارتین خواهد بود.

تارا به حالت منطقی گفت:

- «پس در این صورت تنها راه عاقلانه اینه که منتظر بمونی ولی من

مطمئنم اگه درستو تموم کنی شانس بیشتری برای به راه آوردن لئون

در مورد پذیرفتن مارتین داری.»

تارا با خودش فکر کرد لئون چه مسئولیت سنگینی بر عهده گرفته

و در دل او را به خاطر آن تحسین کرد. برای او بسیار راحت تر بود از

قبول قیومیت دو بچه ای که ثابت کرده بودند بسیار دردسر سازند،

امتناع کند.

چشمان اندرولا با امیدواری درخشید و گفت:

- «تو فکر می کنی بالاخره لئون مارتینو به عنوان همسر من قبول

کنه؟ من این احساس وحشتناکو دارم که اون هیچ وقت به ازدواج من

با به مرد اینگیلیسی رضایت نده، چون بعد از تجربیات تلخ و طلاق

پسر عموهاش، خصومت خاصی با مردم تو پیدا کرده، اما با همه اینا
فکر کنم ازدواج با تو اونو عوض کرده باشه.»

بعد تبسم کنان اضافه کرد:

- «تو کمکم می کنی؟»

لبخندی از ناخرسندی برگوشه لب تارا پدیدار شد، او به محض
شنیدن موضوع مرد انگلیسی که اندرولا می خواست با او ازدواج
کند، منتظر این درخواست بود.

تارا درحالیکه که بر لبه تخت می نشست و به چهره اندرولا نگاه
می کرد، پرسید:

- «چطور کمکت کنم؟»

آه سنگینی از لبان زیبای اندرولا برخاست.

- «من امیدوار بودم تو بتونی از نفوذت رو برادرم استفاده کنی.»

تارا با ناامیدی فکر کرد نفوذم؟ ... او چقدر بی اطلاع است و به
آرامی در جواب اندرولا گفت:

- «تو خودت تا این حد لئونو می شناسی که مطمئن باشی نه من که

هیچ کس دیگه ای هم نمی تونه رو اون نفوذ کنه.»

اندرولا دوباره آه کشید.

- «به نظر تو، من باید چی کار کنم؟»

«نمی خوام صبر کنی درست تموم شه؟»

اندرولا سرش را به علامت نفی تکان داد.

- «نه نمی‌تونم ... راستش هیچکدوممون نمی‌تونیم! ما عاشق

همیم تارا، پس چرا باید صبر کنیم؟»

حالا نوبت تارا بود که آه بکشد.

- «تو همین الان گفתי درست برات مهمه و اینکه اگه درستو قبل از

ازدواج نمود کنی، همسر مناسبتری برای مارتین می‌شی.»

- «درسته، من اینو گفتم ولی اینم گفتم که بیشتر از همه چیز

می‌خوام با مارتین ازدواج کنم.»

تارا در حالی که نشان می‌داد، کمک دیگری از دستش بر نمی‌آید،

دستانش را از هم باز کرد.

- «پس تنها راهی که داری، اینه که به جوری از پس لئون بر بیای.»

- «تو می‌دونی که من شانسی ندارم، نه؟»

بعد از مکث کوتاهی تارا متفکرانه گفت:

- «تو، تو ازدواج آزادی؟ منظورم اینه که می‌تونی بدون رضایت

لئون ازدواج کنی؟»

اندرولا سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- «البته که می‌تونم.»

و لحظه‌ای بعد در حالی که خیلی سریع نافرمانی و تمردش را

فراموش کرده بود، افزود:

- «با این وجود اون می تونه منو تا سی سالگی ام منتظر گرفتن پولم کنه. تو خودت شنیدی چند دقیقه پیش راجع بهش چی گفت.»
تارا سری به علامت تصدیق تکان داد و در حالیکه که احساس می کرد باید جلوی امیدواری بی جهت اندرولا را بگیرد، گفت:
- «من که فکر نمی کنم امیدی باشه که بتونی لئونو متقاعد کنی بذاره قبل از تموم شدن درست ازدواج کنی. اون حتی از شنیدن تمایلت به ترک تحصیل ام عصبانی می شه، چه برسد به چیزای دیگه.»
اندرولا دوباره به طرف کمد رفت، بعد یک دفعه عصبانی شد و فریاد زد:

- «آره، حق با تورا. من نمی تونم تا سی سالگی برای گرفتن پولم صبر کنم، من و مارتین هیچ وقت نمی تونیم با درآمد اون زندگیمونو بگذرونیم.»

چشمان تارا از تعجب گرد شد و فوراً پرسید:

- «اینو مارتین گفته؟»

- «البته که نه، من اینو می گم. نگاه کن بین من چقدر پول خرج لباس و چیزای دیگم می کنم تازه بعد ازدواجم بیشتر از اینا هم نیاز دارم.»
تارا با تصور شوهرش که فوراً برچسب فرصت طلبی بهره کش از همسری جوان و بی تجربه را به مارتین می زد، به اندرولا هشدار داد و گفت:

- «تو نباید این حرفو به لئون بزنی، اگه بخوای این طوری حرف بزنی مطمئن باش چه الان و چه در آینده نمی تونی کاری کنی اون در مورد ازدواج تو و مارتین حتی فکر کنه.»

- «اون باید موافقت کنه ... آره وادارش می کنم. من هر جوری شده از پس اون برمیام فقط باش و ببین، من همیشه این کارو کردم. این پُله که لئون از دستش عصبانی می شه چون بَلَد نیست پولشو چطور خرج کنه و همیشه کم میاره، الانم شدیداً قرض بالا آورده.»

تارا با یادآوری تهدید پل که دوباره سراغ نزولخورها می رود، فوراً پرسید:

- «خودش اینو گفت؟»

- «آره خودش گلت. بهت که گفتم اون می خواست از من پول قرض کنه، هفته پیش ازش یه نامه داشتم که نوشته بود بدجوری تو مخمصه افتاده اما من یک دراختمام به اون قرض نمی دم چون هرچی باشه اون خیلی بیشتر از من می گیره پس چرا من باید به خاطر اون پول کم بیارم.»

تارا اخم کنان گفت:

- «من نگرانیم از پُله، اون قبل از اینکه به سن قانونی برسه در دسر زیادی برای لئون درست می کنه.»

اندرولا که گویی اصلاً مسئله برایش مهم نبود، با بی اعتنایی

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- «این دفعه اولش نیست، اون قبلاًم چند بار مقروض بوده و لئون مجبور شده بره اینگیلیس موضوع رو حل و فصل کنه، اونو از شر قرضاش خلاص کنه و همه چیزو مئه اولش روبراه کنه. تو می‌تونی مطمئن باشی که اون امکان نداره تا بیست و پنج سالگی ارثیه‌اش رو بگیره.»

تارا در سکوت به فکر فرو رفت و داستانی که پل در اولین ملاقاتشان تعریف کرده بود را در ذهنش مرور کرد. پل از همان ابتدا حس ترحم او را برانگیخته بود و باعث شده بود او فوراً به لئون برچسب دیکتاتوری بزند اما حالا می‌دانست لئون کاملاً در رفتارش نسبت به پل حق داشته است. پل اصلاً قادر به نگهداری ثروتش نبود و اگر آنچه اندرولا گفته بود - تارا لحظه‌ای هم درباره‌ی صحت آن تردید به دل راه نمی‌داد - درست باشد، لئون دلایل فراوانی برای ندادن ارثیه پل داشت.

وقتی اندرولا جابجا کردن وسائلس را به پایان رساند، گفت می‌رود دوش بگیرد و بحث آنها در همین جا تمام شد اما بعد از ظهر موضوع را در حضور تارا با لئون مطرح کرد.

اندرولا گفت:

- «لئون ... من می‌خوام ازدواج کنم.»

و بعد از گفتن این حرف بلافاصله به طرف دیگری نگاه کرد، سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد و بعد از مدتی لئون با لحن بسیار آرامی پرسید:

- «تو می‌خواهی ازدواج کنی؟ این خبر خیلی ناگهانی‌ایه، نه؟»
- «من اونو ... مارتینو ... از خیلی وقت پیش می‌شناسم. لئون من فکرامو خوب کردم.»

صدای اندرولا التماس آمیز بود و چشمانش را ملتسانه برای درخواست حمایت دوباره به لئون انداخت.
- «مارتین؟»

اخم سنگینی بر صورت لئون سایه انداخت و او با لحن تند و خشنی گفت:

- «اینیکه می‌خواهی باهاش ازدواج کنی یونانی نیست؟»
اندرولا گفت:

- «نه، اون اینگیلیسیه و خیلی ام‌بی‌چیزه.»

تارا اگر حالت صورت شوهرش را ندیده بود، می‌توانست از فضای مضحک و خنده‌داری که با این سخن نسنجیده به وجود آمد، حسابی لذت ببرد چون درست مثل این بود که اندرولا از همان اول با طیب خاطر پتۀ خودش را به آب داد. حالا ظاهراً شانس اندرولا برای رسیدن به ارثیه‌اش به اندازهٔ پل کم و نومیدکننده بود.

- «تو می گی می خوای ازدواج کنی، بسیار خوب کی جلوتو گرفته؟»

صدای لئون صاف و آرام بود اما حتی قبل از اینکه جمله بعدیش را بگوید، می شد انعطاف ناپذیری نهفته ای که حالت اخطار دهنده ای داشت را در صدای او حس کرد.

- «من تو موقعیتی نیستم که بتونم جلوی ازدواج تورو بگیرم، البته باید هفت سال و نیم دیگه برای پولت صبر کنی امیدوارم به این مسئله هم فکر کرده باشی.»
اندرولا به گریه افتاد.

- «من می خوام پولمو تو بیست و پنج سالگی بگیرم چون واقعاً وحشتناکه تو آینده ام مئه الان با کمبود پول مواجه بشم...»
اندرولا حرفش را قطع کرد و یک دفعه متوجه شد که هشدار تارا را فراموش کرده و زیر چشمی نگاهی به او انداخت.

- «خواهش می کنم لئون اجازه بده پولمو بگیرم. این اصلاً منصفانه نیست که وادارم کنی تا سی سالگی منتظر بمونم، تا اون موقع من دیگه پیر شدم.»

- «آدم تو سی سالگی پیره؟»

لئون بدون کوچکترین نشانه ای از مزاح با لحن خشکی این حرف را زد.

- «پس من باید به فرتوتی نزدیک شده باشم.»

- «ببخشید، حرف احمقانه‌ای زدم.»

تارا از صندلیش برخاست و گفت:

- «من می‌رم تا شماها تنهایی بتونین راحت‌تر صحبت کنین.»

- «نه ... نرو.»

اندرولا عاجزانه این خواهش را کرد و در همین حال لئون به تارا اشاره کرد که دوباره روی صندلیش بنشیند.

لئون گفت:

- «چرا باید بری؟ تو هم یکی از اعضاء خانواده‌ای.»

تارا در حالی که سخت احساس ناراحتی می‌کرد، دوباره روی صندلیش نشست.

اندرولا با صدای آرامی گفت:

- «قول می‌دم از پولم خوب مراقبت کنم، تو خودت می‌دونی، من

الانم از پولم خوب نگهداری می‌کنم.»

لئون در حالی که چشمانش را ریز کرده بود، به اندرولا نگاه کرد.

- «این مارتین چی کار می‌کنه که می‌خواد تورو تو مضیقه مالی نگه

داره؟»

اندرولا به سرعت گفت:

- «اون نمی‌خواد منو تو فقر نگه داره، منظور من این بود که بدون

گرفتن ارثیم چیزایی رو که قبلاً عادت داشتیم داشته باشیم، دیگه ندارم.»

- «هر مردی معمولاً همسرشو تأمین می‌کنه. پرسیدم برای گذران زندگی چیکار می‌کنه؟»

- «اون تو به اداره کار می‌کنه و قراره رئیس قسمتشون بشه.»

لئون یکی از ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- «واقعاً؟ چند سالشه؟»

اندرولا سن او را گفت و همان حرفی که به تارا در پاسخ همین سؤال زده بود را به لئون هم گفت.

- «او انقدر بزرگ هست که کم عقلی نکنه، خودتم اگه ببینیش

تصدیق می‌کنی.»

لئون که همچنان ساکت و متفکر بود، بعد از مدتی گفت:

- «حالا تو واقعاً تصمیمتو گرفتی با اون ازدواج کنی؟»

اندرولا به آرامی گفت:

- «من دوستش دارم.»

- «و کاملاً مصممی که باهاش ازدواج کنی؟»

- «کاملاً.»

اندرولا مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

- «من دوست دارم هرچه زودتر باهاش ازدواج کنم..»

لئون شانه‌اش را با بی تفاوتی، کمی بالا انداخت و گفت:

- «پس دیگه حرفی برای گفتن باقی نمی‌مونه.»

- «در مورد پولم چی؟ تو می‌ذاری تا دو سال و نیم دیگه

بگیرمش؟»

لئون به آرامی حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- «فکر کنم بهت گفتم تا هفت سال و نیم دیگه نمی‌تونی بگیریش.»

او حتی با دیدن ریزش اشکهای اندرولا همچنان بی تفاوت باقی

ماند.

- «این اصلاً منصفانه نیست! من نمی‌دونم چرا پدرم این اختیارو به

تو واگذار کرد! من این همه صبر نمی‌کنم، نه من اینکارو نمی‌کنم.»

لئون با لحن تندی دستور داد:

- «لطفاً صداتو پایین بیار، گریه کردن هیچ سودی به حالت نداره.

اگه بخوای برخلاف خواست من ازدواج کنی باید منتظر عواقبشم

باشی. من امیدوار بودم تو درساتو با جد و جهد دنبال کنی تا بتونی

مدرکتو بگیری اما حالا که خودت می‌خوای درستو ول کنی حرف

دیگه‌ای باقی نمی‌مونه. من در مورد اینکه تورو تو دانشگاه نگه دارم

هیچ اختیاری ندارم.»

اندرولا چیزی نگفت و چشمانش را با دستمال پاک کرد. تارا و

لئون هر دو لحظه‌ای به او نگاه کردند و سپس تارا برای اولین بار وارد

بحث آنها شد و گفت:

- «لئون تو نمی تونی این مرد جوونو خودت ببینی و از این طریق بفهمی اون چه جور آدمیه. ممکنه اون مناسبترین شوهر برای اندرولا باشه.»

لئون نتوانست جلوی حرفش را بگیرد و با لحن بسیار خشکی گفت:

- «همونطوری که پل برای تو بود.»

گونه‌های تارا آتش گرفتند. در همین حال اندرولا که داشت اشکهایش را پاک می کرد، بدون اینکه روی حرفش فکر کند گفت:

- «این منصفانه نیست که من و مارتینو با پل و تارا مقایسه کنی. کاملاً مشخص بود که اونا عاشق هم نبودن.»

چشمان لئون با دیدن صورت سرخ تارا برقی زدند و لبخند تمسخرآمیزی که نشانه تفریح او از این موضوع بود بر لبان خوش فرمش پدیدار شد.

- «در این مورد باهات موافقم ولی موقعیت اونا هیچ سودی عاید تو نمی کنه، این مارتین معلومه که به فرصت طلبه، اما اگه بفهمه باید چندین سال صبر کنه تا دستش به پول تو برسه اونوقته که تو متوجه می شی انقدرها هم علاقه نداره با تو ازدواج کنه.»

سر تارا یک دفعه بالا رفت. به نظر می رسید لئون از قبل به راه حل

این مسئله فکر کرده بود و در نظر او مسئله به این سادگی بود که مارتین دست از اندرولا برمی دارد و دیگر هیچ مشکلی باقی نمی ماند. تارا مصرانه گفت:

- «تو اصلاً نمی خوای اونو ببینی؟»

تارا که متوجه حالت مضطرب اندرولا شد، اکنون در چشمهای او خشمی از نحوه ارزیابی لئون نسبت به محبوبش مشاهده می کرد. لئون حتی قبل از آنکه تارا صحبتش را به اتمام رساند، سرش را به علامت نفی تکان داد و اندرولا دوباره شروع به گریستن کرد. لئون خیلی صریح به اندرولا امر کرد و گفت:

- «بهبتره بری اتاقت و هر وقت تونستی به خودت مسلط بشی بیای پایین.»

تارا، اندرولا را که با قدمهای سست و شل خارج می شد، تماشا کرد.

- «تو هیچ نمی دونی مارتین چه جور آدمیه.»

تارا این حرف را خشن تر از آنچه می خواست بگوید، بیان کرد.

- «این خیلی غیرمنطقیه که بدون اینکه حتی ببینیش دربارش قضاوت کنی. تو هیچ دلیلی نداری که ثابت کنه اون فقط به پول اندرولا علاقمنده.»

چشمان لئون برقی زدند اما جواب تند، سرد و مغرورانه ای که تارا

خودش را برای آن آماده کرده بود، از طرف او نیامد. تارا در حالی که از جواب ندادن لئون متعجب شده بود، با دقت به او نگاه کرد و احساس کرد او کلماتش را با دقت خاصی انتخاب می‌کند.

- «به زودی می‌فهمیم مگه نه؟ اگه بعد از اینکه فهمید اندرولا تا دو سال و نیم دیگه هم ثروتمند نمی‌شه باز هم مشتاق بود با اندرولا ازدواج کنه، شاید اون موقع نظرمو نسبت بهش عوض کنم.»

لبهای لئون از حرکت ایستادند و به نظر رسید عمیقاً غرق در افکارش شد. تارا احساس کرد لئون دارد به او و پل فکر می‌کند و به یادش آمد چقدر پیوندی که آنها را به هم مرتبط کرده بود، سست و ضعیف بود. ماجرای نامزدی او با پل باعث می‌شد لئون نسبت به اندرولا سختگیرتر از آنچه باید باشد، شود و با این فکر یکبار دیگر تارا خشم شدیدی نسبت به پل احساس کرد. آیا او باید تمام حقایق را برای لئون تعریف کند؟ بعد از آنکه این سؤال را لحظه‌ای در ذهنش مورد بررسی قرار داد، برخلاف میل باطنی‌اش تصمیم گرفت این کار را نکند. دلایل زیادی وجود داشت که تارا بخواهد در مورد این ماجرای دردسرساز به طور کامل اعتراف کند و حقایق را بگوید اما مثل قبل تنها توانست منظره تحقیر شدنش توسط لئون و عصبانیت او نسبت به پل را تجسم کند.

فصل دهم

ریکی بعد از آخرین ملاقاتش با تارا چندین نامه برای او فرستاده بود که او به همه آنها جواب داده بود. تارا از این بابت که تمام نامه‌ها در غیبت لئون رسیده بودند، خوشحال بود ولی می‌خواست قبل از آنکه لئون متوجه شود که او و ریکی بهم نامه می‌نویسند، به این مکاتبات پایان دهد چون مطمئن بود که اطلاع از این مسئله شوهرش را از کوره بدر می‌برد. لئون سر موضوع ملاقات ریکی فقط چون تارا مریض شده بود، خیلی جار و جنجال به پا نکرده بود ولی تارا جداً عقیده داشت کوچکترین مسئله‌ای می‌تواند حالت غیر قابل پیش‌بینی شوهر او را تبدیل به عصبانیت کند بنابراین چند بار در نامه‌هایش به ریکی اشاره کرد که می‌خواهد به این مکاتبات خاتمه دهد. این اشارات عمداً نادیده گرفته می‌شد و وقتی اندرولا هنوز در خانه بود، چیزی که تارا از آن خیلی می‌ترسید اتفاق افتاد. ساواس

مانند همیشه نامه‌ها را از صندوق پست جمع کرد و به لئون داد، او تقریباً شش نامه را سرسری زیرورو کرد و بعد یکی را که به نام اندرولا بود روی میز هال گذاشت و دیگری را به تارا داد. چشمهای او لحظاتی به دقت دستخط روی نامه را برانداز کرد، در این مدت تارا که با یک حس درونی حدس می‌زد، یکی نامه را فرستاده است با سکوتی سرشار از ترس و نگرانی منتظر ایستاد.

- «متشکرم.»

لئون با لحن بسیار ملایمی پرسید:

- «از برادرتی؟»

نگاه لئون حتی بعد از آنکه نامه را به دست تارا داد، به آن بود. تارا که قادر نبود دروغی را که نوک زبانش بود به زبان بیاورد،

جواب داد:

- «ا... نه... نه»

لئون به نرمی و آهنگی پرسشگرانه گفت:

- «ظاهراً دستخط به مرده.»

تارا به زحمت آب دهانش را فرو داد.

و در آخر اعتراف کرد و گفت:

- «این از طرف ریکیه.»

تارا از دست نامزد قبلیش به خاطر سماجتش در نامه‌نگاری

خشمگین بود و خیلی بیشتر از دست خودش به خاطر این ترسی که از به پا شدن غضب شوهرش داشت و چون سؤال لئون را حتی قبل از آنکه او دهان باز کند، پیش بینی می کرد، گفت:

- «من ... ما بعد از آمدن اون به اینجا به هم نامه می نوشتیم.»

سایه شومی بر چشمان لئون افتاد.

- «بعد از آمدنش به اینجا؟ این ریکی کیه ...؟ بله البته می دونم

گفتی دوسته،»

او که احتمال می داد تارا بخواهد حرفی بزند، به سرعت ادامه داد:

- «ولی متأسفانه من حرفتو باور نمی کنم.»

لئون نگاهش را به طرف پله ها گرداند؛ اندرولا داشت از اتاقش

پایین می آمد که او با خشونت گفت:

- «ما داریم اینجا صحبت می کنیم!»

و بعد تارا را جلوی خودش به سالن راهنمایی کرد و در را پشت

سرش بست.

- «خب؟»

تارا که مردد بود، سرانجام با حالتی حاکی از تسلیم به لئون گفت

که او باریکی نامزد بودند و اینکه او به خاطر دختر دیگری تارا را کنار

گذاشته بود. تارا وقتی صحبت می کرد، سرش را برگردانده بود چون

رنگ گونه هایش از حقارت اعتراف به لئون که خودش هم زن دیگری

را به او ترجیح داده بود، برافروخته شده بود.

- «شما نامزد بودین؟»

صدای او تقریباً خشن شده بود، تارا با نگاهی که به بالا انداخت متوجه لایه تیره رنگ محوی شد که آهسته تا دو طرف دهان لئون بالا آمد.

- «پس قبل از آشنایت با پل با اون نامزد بودی؟»

آن لایه تیره رنگ محو ظاهراً به تدریج افزایش می یافت. تارا با نوعی ناباوری و بهت زدگی متوجه کلمه «حسادت» شد که مانند صاعقه‌ای قبل از آنکه ناپدید شود، در ذهن او طنین انداخت و نادیده گرفتنش محال بود.

تارا با صدای پایینی اعتراف کرد و گفت:

- «آره، من چندین ماه با ریکی نامزد بودم.»

چشمان لئون به حالتی سوسو می زد که اعصاب تارا را خرد می کرد.

- «پس این نامزد سابقت بود که تو غیبت من سرگرمش می کردی؟»

- «سرگرمش می کردم؟»

تارا از خشم مانند گلوله آتش شد و هوس کرد کار این مرد که شوهرش بود را قبل از آنکه او تارا را از ترس بلرزاند، تلافی کند.

- «تو اصلاً می دونی اون چرا اینجا موند که این حرفو می زنی، اون

مریض شده بود.»

- «یعنی اون به محض ورودش مریض شد؟»

لحن لئون در این لحظه ملایم شده بود و تارا با وجود اینکه ظاهر خونسردی به خودش گرفته بود، در تمام وجودش لرزشی احساس کرد.

- «خب ... نه، نه دقیقاً.»

او با لحنی که می خواست تارا را به حرف آورد، با ملایمت گفت:

- «نه؟»

- «اون اینجا کسی رو نداشت و جز هتل جایی نبود که شبو بگذرونه، به خاطر همین من گفتم که می تونه اون شبو اینجا بمونه ... البته فقط یه شب. فردا صبحش مریض شد و من مجبور شدم دکتر براش بیارم ... که بقیه شو دیگه خودت می دونی.»

سکوت بر اتاق حاکم شد. لئون به طرف شومینه رفت، در یک طرف آن ایستاد و دستش را با سستی و رخوت در یک گوشه تاقچه شومینه قرار داد و با چشمان ریز شده به تارا نگریست. تارا نشست و سعی کرد ظاهر سرد و آرامی به خودش بگیرد.

لئون عاقبت در حالی که نتوانست بر حس کنجکاویش چیره شود، گفت:

- «اصلاً چرا اومده بود؟ تو گفتی دعوتش نکردی ولی به نظر من خیلی عجیبه که اون بدون دعوت این همه راه رو بلند شه بیاد اینجا.»

البته با توجه به اینکه فکر کنم می‌دونسته تو هم ازدواج کردی؟»

- «آره می‌دونست.»

تارا به طور طبیعی فکر کرد ریکی بو برده بود که تارا با مردی که ریکی در عروسی اش ملاقات کرده بود، ازدواج نکرده و با برادر همان شخص ازدواج کرده است و پنداشته بود که باید چیز عجیبی در مورد این ازدواج وجود داشته باشد.

- «با اینحال او مد اینجا ... بدون اینکه دعوت بشه، چقدر جالبه.

من نمی‌دونم توقع چه استقبالی از تو داشته؟»

در این لحظه صدای لئون تمسخرآمیز بود ولی این تمسخر به هیچ وجه غضب نهفته در جملات او را از بین نبرد و تارا از یادآوری صحنه خشونت‌آمیزی که او بعد از اطلاعش از اینکه ریکی در غیبتش آنجا مانده ایجاد کرده بود بی‌اختیار بر خود لرزید، حالتی که از دید شوهرش مخفی نماند و در مواقع دیگر ممکن بود باعث نوعی رضایت توأم با خنده در او شود، اما نه حالا! صورت لئون به حالت غیر معمولی غضبناک بود گرچه در رفتارش هنوز نوعی آرامش توأم با رخوت به چشم می‌خورد. او دستش را به سوی دهانش برد که خمیازه‌اش را فرو خورد.

سرانجام تارا تصمیمش را گرفت و گفت:

- «من فکر می‌کنم بهترین کار اینه که کمی بیشتر توضیح بدم.»

و شوهرش گفت:

- «قطعاً بهترین کار همینه.»

- «ریکی تحت فشار پدرش و پدر صمیمیترین دوست من نامزدیمونو بهم زد. اونا کارخونه هاشون رو تلفیق کرده بودن و فکر کردن بهتره ریکی و فیردا هم باهم ازدواج کنن و ریکی هم همین کارو کرد...»

- «پس اونم زن دازه!»

تارا سری به علامت تصدیق تکان داد.

- «آره ولی الان می خوان از هم جدا شن برای همینم ریکی با فکر اینکه ازدواج منم ... خب، خیلی غیر عادیه، امیدوار بوده ما دوباره بتونیم کنار هم باشیم.»

لئون با بالا انداختن ابروان شمشیری مشکیش گفت:

- «امیدوار بوده؟ خب اصلاً چرا اون باید چنین امیدواری رو تو ذهنش پرورونده باشه؟ تو چیزی گفتی که اون فکر کنه ازدواجت همونطوری که اسمشو می ذاری ...! ... غیر عادی بوده؟»
- «البته که نه. من اون موقع به ریکی نامه نمی دادم.»

لئون متفکرانه به آرامی نفس عمیقی کشید که صدای آن را می شد شنید و گفت:

- «صحيح ... بين ترك كردن ريكي و نامزدبیت با برادرم چقدر

فاصله بود؟»

بعد از این، سکوت معنی داری حکمفرما شد، این سؤالی بود که تارا انتظارش را داشت و همان چیزی بود که از آن وحشت داشت. تارا آرزو می کرد ای کاش به جای این همه توضیحی که در مورد خودش و ریکی به لئون داده بود، از جواب دادن طفره می رفت ولی الان دیگر هیچ چاره ای جز اعتراف به اینکه فقط سه ماه بین ترک کردن ریکی و نامزدی او با پل فاصله بوده، نداشت.

لئون با حالت عجیبی او را زیر نظر گرفته بود و از آنجا که تارا می ترسید، او به این حقیقت پی برد که تارا دوستش دارد به سرعت بی آنکه فکر کند، اضافه کرد:

- «من تصمیم گرفتم برای پول ازدواج کنم این بود که با پل نامزد

شدم ...»

صدای او رفته رفته ضعیف شد تا آنکه سکوت کرد؛ چشمان شوهرش برق خطرناکی زدند و تارا به یاد شک قبلی او و هشدارش درباره این حرف بخصوص افتاد. با این وجود تارا باز هم امیدوار بود توانسته باشد او را در حدی متقاعد کند که او به این فکر نیفتد که تارا ممکن است به خاطر عشق با او ازدواج کرده باشد.

چشمان او هنوز همانطور که به تارا خیره بود، برق می زد و هنگامی که عاقبت شروع به صحبت کرد، صدایش مانند قبل همان آهنگ ملایم و متفکر را داشت.

- پس تصمیم گرفتی برای پول ازدواج کنی ...

به نظر می‌رسید او داشت به آنچه در طول چند هفته پیش شنیده بود، فکر می‌کرد و وقتی تارا حالت متغیر او را دید تازه از خودش پرسید که آیا او با آن قدرت درکش توانسته بود به کل ماجرای نامزدی آنها پی ببرد همان ماجرای که او را بیش از حد گیج و سردرگم کرده بود و باعث شده بود به نیت کشف بیشتر کم و کیف آن به برادرش تلفن کند. تارا خودش هم از تلفن کردن او به پل تا حدی گیج شده بود چون او که عشقی به تارا نداشت، پس چه اهمیتی برایش داشت که حقیقت را در مورد نامزدی او بداند. حس درونی به او می‌گفت باید اسراری در مورد نامزدی آنها وجود داشته باشد به همین دلیل می‌خواست در این مورد بیشتر بداند و آنچه الان شنید بی‌شک باید این فکر که اسراری در بین است را در او تقویت کرده باشد. تارا مشتاقانه امیدوار بود او به سؤال کردنش پایان دهد زیرا در غیر این صورت تارا مجبور می‌شد به او دروغ بگوید که با آن چشمان سیاه جستجوگر که با چنان دقتی به او می‌نگریستند که می‌توانستند عمق وجود او را بررسی کنند، بسیار مشکل بود.

او سرانجام با ملایمت به تارا گفت:

- «تو بیش از حد علاقه‌داری این خصلت مادی بودن تو به یاد من بیاری. این اصلاً قانع‌کننده نیست تارا، زنی که دنبال تور زدن مردای

پولداره، دربارهٔ نقشه‌هاش حرفی نمی‌زنه و سعی می‌کنه در مورد اونا سکوت اختیار کنه.»

تارا یکه خورد، چشمان لئون ریز شدند. پیچش ناخودآگاه لبهای لئون به سختی شبیه تبسم بود ولی خشمش کاملاً از بین رفته بود و این بیش از اندازه باعث حیرت تارا شد و به او آرامش داد. این واقعیت که او خصلت مادی بودن که خودش تارا را به آن متصف کرده بود را در او باور ندارد، اسباب رضایت و خرسندی بسیاری برای تارا فراهم کرد و شگفت‌آور این بود که همان وقت باعث به وجود آمدن هشدارهایی نیز برای او شد، چون به نظر بعید می‌آمد که مسئله‌ای برای لئون فاش شود و او توضیحات کاملتری راجع به آن نخواهد و بسیار باعث شگفتی تارا شد که همهٔ آنچه او گفت، این بود:

- «تو چیزی در این باره نداری بگی؟»

تارا خیلی خوب توانست حالت معصومیت تصنعی به خودش بگیرد و گفت:

- «من منظور تو نمی‌فهمم؟»

لئون آهی از سر بی‌صابری کشید و با لحن پرخاشجویانه‌ای که باعث حیرت تارا شد، گفت:

- «واقعاً معجزست من بتونم این قضیه رو بدون اینکه دستموروت

بلند کنم، فیصله بدم.»

تارا او را در حالت‌های مختلف دیده بود ولی هرگز او را این چنین ندیده بود، او دیگر آن خدای یونانی نجوش و دست‌نیافتنی نبود که بر پایه مجسمه بلندش قرار گرفته باشد بلکه فقط یک آدم خشمگین بود و به نظر می‌رسید می‌خواهد حداقل کمی از تهدیدش را عملی کند و دستش را به روی تارا بلند کند. او درحالی‌که دندانهایش را به هم می‌فشرد، گفت:

- «تو از خیلی جهات برای من معما شدی.»

و در حالی که به تارا چشم غره می‌رفت تکرار کرد و گفت:

- «آره از خیلی جهات. ولی مطمئنم وقتی زندگی حسابی برات

غیر قابل تحمل بشه منظور منو می‌فهمی.»

تارا که متوجه منظور او نمی‌شد، چشمهایش را با بهت زدگی بر هم

زد. لئون در ادامه با بدجنسی اخطار داد و گفت:

- «فقط اگه بخوای به این وضع ادامه بدی!»

و با گفتن این جمله به طرف در رفت و هنگامی که داشت از میان

اتاق خشمگین با گامهای بلند رد می‌شد به اندرولا که می‌خواست

همان لحظه وارد شود، برخورد کرد.

- «اوه لئون، من به نامه از مارتین داشتم، نوشته می‌خواه بیاد تورو

بینه ...»

- «بش بگو بره به جهنم.»

او این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

- «خیلی ممنون.»

اندرولا نگاهش را از در بسته اتاق به تارا برگرداند.

- «شما دو تا دعوا کردین، یا چیز دیگه‌ای پیش اومده؟»

تارا در حالیکه می‌لرزید جواب داد:

- «نه ... فقط به کمی حرفمون شد.»

اندرولا سری تکان داد.

- «نمی‌تونم بفهمم لئون چش شده؟ اون همیشه خیلی خوددار و

آروم بود ولی الان مته دیپونه‌ها شده بود.»

تارا که از این حرف او خوشش نیامد، سگرمه‌هایش درهم رفت و

گفت:

- «نه تا این حد، اون هیچ وقت کنترلشو تا این حد از دست

نمی‌ده.»

- «شاید حق با تو باشه.»

اندرولا به نامه‌ای که در دستش بود با بی‌توجهی نگاهی انداخت،

صفحاتش را ورق زد و وقتی به آنچه در پایان نامه نوشته شده بود،

رسید، نگاهش همانجا ماند و نیم لبخندی بر لبانش نشست.

- «من می‌رم به مارتین تلفن کنم بیاد. بالاخره لئون مجبور می‌شه

اونو ببینه و اگه نظر مساعدی نسبت به مارتین پیدا نکنه تمام عمرم از

لئون متنفر می‌شم.»

همانطوری که انتظار می‌رفت، تارا می‌خواست در مورد حرفه‌ایی که بین لئون و خودش رد و بدل شده بود، فکر کند و هرچه بیشتر راجع به آن فکر می‌کرد، بیشتر به این فکر می‌افتاد که آیا ممکن است اندک علاقه‌ای در شوهرش نسبت به او وجود داشته باشد. اول گیج شد و با سرسختی خواست این فکر را از سرش خارج کند ولی این کار غیرممکن بود و طبعاً مسیر فکرش به مسئله هلنا و سفر نسبتاً تازه شوهرش به ایجینا کشیده شد. تارا برداشته‌های شخصی هم از سفر شوهرش کرده بود ولی آیا ممکن بود اشتباه کرده باشد؟

او سگرمه‌هایش را در هم کشید و با خارج کردن فکر اینکه ممکن است اشتباه کرده باشد از ذهنش، یأسی در وجودش راه یافت ولی اگر این فکر را از سرش بیرون نمی‌کرد تنها خودش را فریب می‌داد ... او مجبور بود واقع بین باشد و بپذیرد که در جزیره کوچک ایجینا چیزی وجود نداشت که بتواند بیش از هلنا توجه لئون را جلب کند.



تمام عصر لئون همانطور بد عنق باقی ماند و تارا چندین بار متوجه نگاه‌های بدبینانه او به خودش شد. اندرولا به نظر می‌رسید توجهی به جو حاکم نداشت، فکر او جای دیگری بود و روی هم رفته لحظات

سختی بر تارا می‌گذشت و تنها هنگامی که لئون خیلی زودتر از همیشه از صندلیش برخاست و با گفتن اینکه می‌خواهد بخوابد، اتاق را ترک کرد، تارا احساس آرامش کرد.

اندرولا که از ترس و تعجب نفسش بند آمده بود، گفت:

- «واویلا، فقط فکرشو بکن لئون این موقع بره بخوابه! فکر می‌کنی

مریض شده باشه؟»

تارا سری تکان داد و گفت:

- «ممکنه کارش نگرانش کرده باشه.»

اندرولا با بی‌تفاوتی شانهایش را بالا انداخت.

- «هرچی هست از نه قلب آرزو می‌کنم زود بگذره چون من به

مارتین گفتم هرچه زودتر بیاد اینجا.»

- «اون هر وقت خودش بخواد می‌تونه بیاد؟»

- «مارتین چند روز مرخصی استحقاقی داره ... فقط چند روز و بس

ولی می‌تونه با هواپیما بیاد که زیاد وقتشو نگیره.»

- «پس اگه می‌تونه بلیط هواپیما بخره نباید خیلی بی‌پول باشه؟»

- «اون اهل خوشگذرونی و عیاشی نیست، خیلی ام صرفه‌جوه

برای همین می‌تونه بیشتر حقوقشو پس انداز کنه.»

مارتین دو روز بعد رسید و تارا در همان برخورد اول از او خوشش

آمد. او جدی و صادق، خوش قیافه و جا افتاده بود. اندرولا در اسکله

به استقبال او رفته بود و بعد از پیاده شده از ماشین، آنها دست در دست هم از میان چمنها قدم زنان آمدند. لئون در اتاق مطالعه اش بود ولی هنوز پنج دقیقه از ورود مارتین نگذشته بود که لئون به آنها پیوست. تارا با مشاهده معارفه و بررسی دقیق لئون از چهره مارتین بی اختیار به یاد اولین برخورد خودش با لئون افتاد.

لئون بعد از اینکه او را دعوت به نشستن کرد بی درنگ سوآلش را مطرح نمود و پرسید:

- «خب، شما می خواهید با اندرولا ازدواج کنید؟»

مارتین به آهستگی گفت:

- «بله، من می خوام با اون ازدواج کنم.»

- «کی؟»

چهره مرد جوان درهم رفت.

- «مامی خوام هرچه زودتر ازدواج کنیم ولی اندرولا درس داره ...»

اندرولا حرف او را قطع کرد و گفت:

- «ما در این باره صحبتامونو کردیم، مارتین، من دوست دارم

درسمو تموم کنم ولی بیشتر از اون دوست دارم ازدواج کنم.»

لئون موشکافانه به اندرولا نگاه کرد و گفت:

- «پس فقط تویی که می خوای زودتر ازدواج کنی، نه؟»

اندرولا سرخ شد و نگاهش را به طرف دیگر گرفت و بعد از آن که

لئون سوآلش را دوباره تکرار کرد، اعتراف کرد و گفت:

- «بله.»

مارتین که سعی داشت موقعیت را برای اندرولا راحت تر کند،

گفت:

- «خواهش می‌کنم اشتباه برداشت نکنید من هم دوست دارم

هرچه زودتر ازدواج کنیم ولی احساس می‌کنم بعدها اندرولا از اینکه

مدرکش رو نگرفته پشیمون می‌شه چون اون واقعاً به رشته‌اش

علاقمنده.»

لئون به آرامی گفت:

- «به عبارت دیگه شما می‌ترسید اندرولا بعدها متوجه بشه که

عجله به خرج داده؟»

مارتین سرش را به علامت تصدیق تکان داد با وجود این وقتی

چشمش به چشمان اندرولا افتاد، کاملاً عدم رضایت در آنها هویدا

بود.

خیلی عجیب بود که لئون هیچ اشاره‌ای به ثروت اندرولا نکرد.

حس درونی به تارا گفت که مارتین باید از شانس خویش تأثیر مثبتی بر

شوهر او گذاشته باشد. بی‌شک نگرانی مارتین در مورد درسهای

اندرولا که با صداقت آشکاری بیان شده بود، موقعیت او را در نظر

لئون تقویت کرده بود. مارتین و لئون مدتی گفتگو کردند که نه تارا و نه

اندرولا هیچکدام حرفشان را قطع نکردند. ظاهراً هرچه می‌گذشت احترام و قدر و منزلت مارتین در نظر لئون بیشتر می‌شد. مارتین با جدیت گفت:

- «من می‌خوام با اندرولا ازدواج کنم ولی رضایت شما رو هم می‌خوام چون می‌دونم تو یونان گرفتن رضایت مرسومه به همین علت اومدم شمارو ببینم. امیدوارم شما منو برای خواهرتون شوهر مناسبی بدونین؟»

لئون لبخند خفیفی زد که هیچگونه نشانی از شوخی در آن به چشم نمی‌خورد.

- «شما خودتون می‌دونید که موافقت من لازم نیست.»

- «بله، ولی من خیلی خوشحالترو می‌شم که شما هم منو تأیید کنین.»

با اینکه مارتین اصلاً خودش را کوچک نمی‌کرد، احترام خاصی نسبت به لئون در صدایش موج می‌زد. تارا همان لحظه دید که این طرز برخورد مارتین نظر لئون را جلب کرد، کسی که تارا می‌دانست با شخصی که خودش را کوچک کند، به نهایت تحقیر رفتار می‌کند.

- «شاید من و شما بتونیم بعد از صرف شام خصوصی صحبت

کنیم.»

اندرولا که با شنیدن این حرف لثون یک دفعه سرش را بالا آورد در حالی که چشمانش از نور امید می درخشید نگاه سریعی به تارا انداخت.

اندرولا وقتی قبل از شام با تارا در اتاق خواب او گپ می زدند، گفت:

- «لثون اختیار پولمو به خودم می ده! اون نسبت به مارتین نظر مساعدی پیدا کرده، می دونستم از مارتین خوشش می یاد! اوه، تارا من خیلی خوشبختم!»

تارا به او یادآوری کرد و گفت:

- «تو حالا حالاها باید برای گرفتن پولت صبر کنی.»

و اضافه کرد که او واقعاً باید خودش را برای یک نامزدی طولانی آماده کند که طی آن بتواند درسهایش را هم تمام کند.

چهره اندرولا درهم رفت.

- «من آگه به خودم بود هیچ وقت ازش جدا نمی شدم چون از

خدومه که همیشه با مارتین باشم.»

تارا دستهایش را از هم باز کرد.

- «تو واقعاً مطمئنی که می‌خواهی انقدر زود ازدواج کنی؟»

- «آره، اگه مارتین بخواد.»

- «تو که گفتی اونم برای ازدواج عجله داره؟»

- «می‌دونم. ولی اون فقط به دروغ مصلحت‌آمیز بود!»

- «فکر می‌کنی مارتین موافق باشه که زودتر ازدواج کنین؟»

- «معلومه. اون هرچی من ازش بخوام، انجام می‌ده.»

صبح فردای آن روز وقتی مارتین نتیجه‌گفتگوی خصوصی شب گذشته را به آنها گفت باعث شد نگاههای ناباوری در چشمان دو دختر پدیدار شود و هنگامی که لئون در اتاق نبود، مارتین به اندرولا اطلاع داد که لئون در دفترش در آتن شغلی به او پیشنهاد کرده است و اگر او از خودش لیاقت نشان دهد ممکن است او را مسئول یک بخش هم بکند یا حتی در عرض شش ماه وقتی مدیرعامل فعلی بازنشسته شد، جای او را بگیرد.

اندرولا اصلاً نمی‌توانست باور کند.

- «اون خودش به تو این پیشنهادو داد! فکر کن لئون انقدر سرحال

باشه که تا اینجاها پیش بره!»

اندرولا اول شوکه و بعد سرمست از باده پیروزی شد.

- «پس می‌تونیم ازدواج کنیم. بدون اینکه من درسامو ول کنم!»

مارتین با خوشحالی گفت:

- «این فکر برادرت بود.»

و بعد با لحن نسبتاً نگرانی اضافه کرد:

- «امیدوارم لئونو مایوس نکنم.»

تارا وقتی با لئون در باغ تنها شد و اندرولا و مارتین هم باهم بیرون رفتند، به خودش جرأت داد که در مورد آنها با شوهرش صحبت کند. او زودتر با یک کتاب به باغ رفته بود و از اینکه لئون به او پیوست خیلی تعجب کرد چون در این اواخر برخورد او با تارا به وضوح سردتر شده بود و این فکر در تارا تقویت می شد که لئون منتظر است که تارا حرف بزند ... و این انتظار با بی صبری هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

وقتی لئون روی صندلی مقابل تارا نشست و به او نگاه کرد، تارا گفت:

- «تو اندرولا رو خیلی خوشحال کردی.»

او با بی تفاوتی گفت:

- «من از پسره خوشم اومد، فکر کنم به وقتش سرمایه بزرگی برای

شرکت می شه.»

- «از تو انتظار این کارا نمی رفت ...»

تارا حرفش را قطع کرد، او قصد نداشت هر آنچه به ذهنش آمده

بود را بیان کند. لئون نگاه خشم آلودی به او انداخت.

- «خیلی چیزاست که تو در مورد من نمی‌دونی، مگه نه؟»

صدای او لحن خشنی داشت و یک بار دیگر این احساس را در تارا به وجود آورد که او درست مانند مردیست که در موردش بد قضاوت شده است. اصلاً چرا تارا باید این طور فکر کند؟ ولی با وجود اینکه هیچ توجیهی در مورد این فکر وجود نداشت، این فکر همچنان در ذهن تارا باقی ماند.

سرانجام تارا به او متذکر شد و گفت:

- «من وقت کافی برای شناختن تو نداشتم.»

- «موضوع وقت نیست چون آدم می‌تونه تو پنج دقیقه هم چیزای زیادی در مورد به نفر بفهمه. در واقع باید گفت تو خودت تمایلی به شناختن من نداشتی.»

تارا شگفت‌زده به او زل زد، به نظر می‌رسید رفتار تارا باعث از کوره بدر کردن او شده بود، چون یک دفعه بلند شد و گفت:

- «من فردا می‌رم آتن، تا پنجشنبه‌ام بر نمی‌گردم.»

او می‌خواست به طرف خانه برود که تارا او را صدا زد و بی مقدمه پرسید، آیا او برای کار به شهر می‌رود یا نه. او برگشت و به تارا که روی صندلی نشسته بود، خیره شد و لبانش را به هم فشرد. تارا شلوار جین

آبی رنگی با سان‌تاپ^۱ سفید پوشیده بود، رنگ پوست او تقریباً به برنزگی رنگ لئون شده بود و موهای تیره‌اش روی پیشانی و شقیقه‌اش در اثر قرار گرفتن زیاد در معرض نور خورشید، روشنتر شده بود.

چشمان لئون همچنان بر تصویر دلربایی که همسرش ایجاد کرده بود، حرکت می‌کرد ولی به خودش زحمت حرف زدن نداد. به نظر می‌رسید از طرفی تصویر جذابی که زنش ایجاد کرده بود را تحسین می‌کرد و از طرف دیگر از دست او بسیار خشمگین بود. او ظاهراً یک دفعه تصمیمش را گرفت و گفت:

- «تو آتن به کارا سرکشی می‌کنم و بعد یه سر به ایجینا می‌زنم»

ممکنه دو سه روزی هم اونجا بمونم.»

- «ایجینا؟»

چشمان تارا با خلبیدن دردی در قلبش لحظه‌ای کوتاه بسته شد.

- «تو... تو می‌خوای تو ایجینا بمونی؟»

چشمان لئون به حالت بسیار عجیبی برق زدند. تارا با حیرت احساس کزد الان هیچ چیز برای لئون لذت بخش تر از گتک زدن او نیست.

- «آره، همین که گفتم. من اونجا یه دوست دارم به خاطر همین این

قسمت سفرم برای خوشگذرونیه، نه کاره.

و بدون اینکه به تارا فرصت حرف زدن بدهد، به طرف ساختمان
به راه افتاد.

تارا دور شدن پیکر پر نخوت و بلند قامت او را تماشا کرد ... غضب
شدیدی او را فراگرفت و نمی توانست انکار کند که این حسادت بود
که بر آتش خشم او دامن می زد. ولی فکر هوشمندانه‌ای به ذهنش
نمی آمد، او آنقدر خشمگین بود که چیزهای دیگر در نظرش جزئی و
بی اهمیت می نمودند و به همین علت هم هیچ تدبیری به ذهنش
نمی رسید. تارا بلند شد و سریع به خانه رفت. لئون آن اطراف نبود و
تارا به طبقه دوم رفت، او آنجا هم نبود و تارا فکر کرد که باید به اتاق
مطالعه اش رفته باشد. تارا پشت خانه و زمین کوچک آن پشت را که
حصارهای چوبی داشت و ساختمان کوچک اتاق مطالعه را از دید
سایر قسمتهای باغ پنهان می کرد، دور زد و بدون اینکه در بزند وارد
اتاق شد، گونه هایش آتش گرفته بودند و مشت‌های کوچک آویزانش
محکم گره خورده بودند. او در حالی که با خشم لئون را نگاه می کرد
فریاد کشید:

- «ایجینا! پس می خوای بری ايجینا، آره؟ خب می تونی تا هر وقت

خواستی همونجا بمونی! ولی فقط وقتی برگردی، من دیگه اینجا

نیستم چون دارم برای همیشه ترکت می کنم!»

لئون که در طرف دیگر میز تحریر بزرگ ایستاده بود قبل از آمدن تارا داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد ولی وقتی تارا وارد شد به سرعت به طرف او برگشت. سایه شومی بر چشماهایش که ریز کرده بود، افتاده بود و انگار به تارا هشدار می‌داد ولی با حالت فعلی تارا جایی برای هشدار یا ممانعت باقی نمی‌نماند، خشم تارا به حدی بود که فکر خطر را کاملاً از بین می‌برد.

- «انگار فکر کردی من به احمق تمام عیارم خب پس بذار بهت بگم که من می‌دونم چرا می‌ری ایجینا... فقط برای اینکه با معشوق باشی! تو بارها بعد از ازدواجمون پیش اون رفتی. تو، تویی که فقط برای موندن ریکی اینجا، اینهمه فشقوق هوا کردی. تو به آدم دورو و ریاکاری و من ازت متنفرم!»

تارا ناامیدانه شدیداً تلاش می‌کرد از ریزش اشکهایش که جلوی دیدش را گرفته بودند، خودداری کند. او حالا دیگر همه پلهای پشت سرش را خراب کرده بود و زندگی زناشویی اش به پایان رسیده بود.

لئون فریاد کشید:

- «پس من به این علت می‌رم ایجینا، آره؟ بالاخره به حرف اومدی!»

قبل از آنکه تارا بتواند فرار کند او دستهای تارا را گرفته بود، بدون اینکه متوجه باشد که این گرفتن بی‌رحمانه اش جیغ تارا را درآورد.

- «پس بالاخره سکوتتو شکستی! نمی دونم چقدر وقت قبل از این اعتراف با فکر خیانت من به خودت سر کردی.»
او با عصبانیت تارا را تکان می داد.

- «پس من طبق استنباطهای تو، بعد از ازدواجم هم هلنارو می دیدم. دست شما درد نکنه، خیلی ممنون!»

وقتی او بالاخره تارا را رها کرد، تارا تلوتلو خوران عقب عقب رفت و از این عمل خشن و زننده او بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد. قلب تارا به طور دردناکی می طپید و وقتی به آن چشمهای سیاه و سوزاننده نگاه کرد یکبار دیگر این فکر که شاید شوهرش به او علاقمند باشد ... وجودش را تسخیر کرد. دفعه قبل با ناامیدی این فکر را از ذهنش خارج کرده بود چون به این نتیجه رسیده بود که ممکن نیست شوهرش علاقه‌ای به او داشته باشد ولی الان دیگر انکار آن غیرممکن بود ...؛ این مسئله ذهن او را به طور کامل اشغال کرده بود و از ورود هر فکر دیگری مانع می شد و این درست مدتی قبل از آن بود که معنی کلمات خشم‌آلود شوهرش در ذهن او نقش بیندازد.

سرانجام تارا با لحن متعجیبی زیر لب گفت:

- «پس تو تمام مدت می دونستی که من از ماجرای هلنا خبر داشتم، پس چرا چیزی نگفتی؟ اصلاً چه طور فهمیدی من می دونم.»

لئون اعتراف کرد و با خشم از میان دندانهای بهم فشرده گفت:
- «بله، من مدتی می‌دونم اون اوامده اینجا و تورو دیده و به تو گفته
که من درست تا قبل از مریضی تو با اون بودم ...»
تارا دوباره با پافشاری سؤالش را تکرار کرد و گفت:
- «ولی تو، چه طور فهمیدی؟»

تارا فقط می‌خواست به توضیحات او سرعت ببخشد ... و بعد هم
ببیند چه اتفاقی افتاده است ... چون به رغم آن حالت غضبناک
شوهرش به نظر می‌رسید در پس ظاهر رعب‌انگیز او چیزی وجود
دارد که به مراتب ملایمتر است.

- «ساواس به من گفت هلنا اینجا بوده، من فکر کردم خیلی عجیبه
که تو چیزی به من نگفتی. ولی باز برای اینکه موضوع برام روشن بشه
خودم رفتم اینجا ...»

- «و شبیم همونجا موندی.»

قبل از آنکه تارا بتواند به حرفش فکر کند، این حرف از دهانش
پرید. در یک لحظه وحشتناک به نظر رسید که لئون می‌خواهد دوباره
همان رفتار خشونت‌آمیز را با تارا تکرار کند هرچند که به غیر از
صدای فشرده شدن دندانهای لئون بهم و طرز بیان تند و تیز کلماتش
هنگام صحبت کردن، چیزی وجود نداشت که نشانی از به پا شدن
خشم او که طی لحظات گذشته به سرعت ناپدید شده بود، داشته باشد.

- «من فقط یکی دو ساعت تو جزیره بودم، بعد چون تو آتن کار داشتی به فری^۱ برای پیرائوس گرفتم و رفتم اونجا، شبم همونجا موندم ... البته تنها.»

تارا لبش را گزید و بعد از لحظه‌ای سریعاً گفت:

- «پس هلنا همه چیزو به تو گفته ... منظورم در مورد تلاشش برای بهم زدن ازدواجمونه.»

لئون سری به علامت تصدیق تکان داد و در حالی که چشمانش از یادآوری خاطره سفرش به ایجینا تیره شده بودند، به خشکی گفت:

- «آره، من وادارش کردم همه چیزو به من بگه، البته هلنا عمل بدخواهانه‌ای انجام داده چون زنای تیپ اون از اول می‌پذیرن که وقتی مردی که باهاشون ارتباط داره، ازدواج کنه، ارتباطشو با اونا قطع می‌کنه. من چند هفته قبل از ازدواجمون نامه‌ای برای اون فرستادم ولی تو اداره پست گم شد، اون می‌دونست که من تو ایجینا بودم تا سری به باغای مرکباتی که اونجا دارم بزنم به خاطر همین از دست من چون ازش دعوت نکردم بیاد، دلخور یا شایدم متعجب شده بود و بعد از پرس و جوهایی که کرده بود متوجه شد من ازدواج کردم ...»

۱. فری نوعی قایق است که مسافر، کالا یا وسایل نقلیه را از عرش رودخانه یا کانال عبور می‌دهد.

لئون حرفش را قطع کرد و دستهایش را با حالتی حاکی از بی خیالی از هم باز کرد.

- «همون موقع بود که اون تصمیم گرفت اون کار بدخواهانه رو بکنه به این امید که تورو با گفتن اینکه من بعد از ازدواجمونم با اون بودم، علیه من بشورونه.»

صدای لئون ملایمتر شده بود ولی با این وجود هنوز رنجیده خاطر بود. تارا می دانست او از این فکر تارا که او بعد از ازدواج به همسرش وفادار نبوده، عمیقاً آزرده شده بود.

تارا با صدای ضعیفی عذرخواهی کرد و لئون گفت:

- «اگر تو انقدر سعی نداشتی که به من داغ زناکاری بزنی ممکن بود فرصت پیدا کنی به چیزایی که واقعاً وجود داشت، پی ببری.»
بعد با جرقة دوباره بازگشته‌ای از خشم و عصبانیت اضافه کرد و گفت:

- «من می‌تونم تورو برای اون فکراییی که در مورد من تو سرت بود، بکشم.»

تارا اصلاً توجهی به قسمت آخر حرف لئون نکرد و فقط داشت به این جمله که ممکن بود فرصت پیدا کند به چیزهایی که واقعاً وجود داشتند پی ببرد، فکر می‌کرد. تارا سرش را بالا کرد و به او نگاه کرد، چیزی در چشمان او دید که نفسش را بند آورد، چیزی غیر از غضبی که

تا حالا خودنمایی می‌کرد، چیزی که او هرگز تا قبل از این در لئون ندیده بود و باعث شد قلب تارا با صدای دیوانه‌واری به قفسه سینه‌اش بخورد. پس او واقعاً به تارا علاقه داشت! دیگر الان خیلی مسائل توجیه می‌شد. حالا تارا می‌دانست چرا او با اینکه می‌توانست صراحتاً بدون پرده‌پوشی همه چیز را صاف و پوست‌کنده بگوید، سخت می‌کوشید آن را پنهان نماید و همچنین دلیل آنکه او مصممانه بر این بود که به بازی انتظار ادامه دهد تا زمانی که تارا او را مورد نکوهش قرار دهد نیز الان روشن می‌شد و اینکه چرا او حالتی داشت که نشان می‌داد در موردش قضاوت نادرستی شده است نیز حالا معلوم می‌شد. بله، البته که او در مورد لئون نادرست قضاوت کرده بود. تارا الان با خودش فکر می‌کرد که اگر دقت بیشتری روی کل ماجرا کرده بود، هرگز حتی یکبار هم لئون در نظر او چهره گناهکار به خود نمی‌گرفت. او حتی چندین بار باور کردن این که لئون به او وفادار نباشد را بسیار دشوار دیده بود.

با وجود صدای جیرجیر زنجیره‌های روی درختان بیرون پنجره اتاق مطالعه که به وضوح شنیده می‌شد، سکوت عمیقی که بر اتاق حکم فرما شده بود، کم‌کم آزاردهنده می‌شد و تارا برای از بیرون بردن این سکوت گفت:

- «تو می‌تونستی به من بگی ... منظورم در مورد باخبر شدنت از

اومدن هلنا به اینجاست.»

«من منتظر بودم تو اینکارو بکنی ... منتظر بودم ببینم چقدر می‌خوای به قضاوت نادرستت در مورد من ادامه بدی.»

لئون لحظه‌ای مکث کرد و در حالی که دهانش فشرده و جمع شده بود با بدبینی به تارا چشم غره رفت، تارا سرش را پایین انداخت، از خودش می‌پرسید چه طور توانسته بود با این شتاب بدون هیچ دلیل منطقی‌ای لئون را متهم کند. ناگهان افکار ناخوشایندی به ذهن تارا آمد و در پی آن جمله دختر یونانی نیز به یادش آمد که گفته بود بارها به اینجا آمده است، تارا الان هیچ شکی نداشت که هلنا در این مورد هم دروغ گفته بود زیرا او و لئون فقط در ایجینا باهم بوده‌اند، نه در پروس که دوستان لئون زندگی می‌کردند. تارا با نگاه کردن به گذشته نمی‌توانست بفهمد که چه طور چیزی که اصلاً حقیقت نداشت را باور کرده بود. مردی در موقعیت لئون هیچ وقت روابط عاشقانه‌اش را تا این حد به محیط زندگیش نزدیک نمی‌کرد.

«فقط خدا می‌دونه چقدر طول کشید، تو به حرف بیای.»

لئون به خشکی ولی بدون اینکه گزندگی در صدایش باشد، اضافه کرد:

«اگه صبر من تموم نشده بود و موضوع رفتن به ایجینارو پیش

نمی‌کشیدم تا تورو عصبانی کنم که حرف بزنی ...»

«پس حالا ام نمی‌خواستی اینکارو بکنی! واقعاً که بدجنس و

بی‌رحمی.»

- «من بدجنس و بی‌رحم! خود تو چی، با اون رفتاری که داشتی، اون دروغایی که باور کرده بودی و اینکه همش منتظر بودی منو متهم کنی ... بدون اینکه حتی یک کلمه حرف به من بزنی و بهم فرصت بدی از خودم دفاع کنم؟ بدجنس، ببین کی داره این حرفو می‌زنه! مته اینکه باید به کم بدجنسی واقعی رو نشونت بدم و به خدا قسم اگه دوباره این اتفاق تکرار بشه نشونت می‌دم! من عادت نکردم که پی انگ هرزگی و بی‌آبرویی و فساد بهم بزنه!»

خشم از چشمان لئون شعله کشید و همان موقع تارا فهمید چقدر باید لئون از سکوت محکوم‌کننده او زجر کشیده باشد.
تارا با صدایی آرام که پشیمانی در آن مشهود بود، اعتراف کرد و گفت:

- «من حالا واقعاً می‌فهمم که باید بی‌پرده حرفو می‌زدم.»
و در ادامه بی‌آنکه اسمی از پل ببرد توضیح داد که چرا سکوت اختیار کرده بود و تنها عذری که برای سکوتش آورد این بود که اگر سکوت نمی‌کرد مجبور بود خانه را ترک کند و اینکه آنچه او را از این کار برحذر می‌داشت، تحقیقی بود که در بازگشت به خانه با اعتراف به اینکه ازدواجش با شکست روبرو شده، با آن مواجه می‌شد و همین طور ناراحتی که والدینش به خاطر ترک شوهرش به این زودی بعد از ازدواج، متحمل می‌شدند. بر اثر این توضیحات بود که اخم

ابروان لئون تا حدی از هم باز شدند ولی او با لحن تند و گزنده‌ای به تارا یادآوری کرد که اگر بی‌پرده حرف زده بود جوّ خانه به آن حالت در نمی‌آمد و برخلاف تصور بیچگانه تارا ازدواجشان بلافاصله برهم نمی‌خورد.

تارا سرش را تکان داد و به سختی آب دهانش را فرو داد. بعد به بالا به صورت لئون به حالتی که طلب عفو می‌کرد، نگاه کرد. برای لحظه‌ای حالت چهره لئون دست نیافتنی‌تر از همیشه به نظر رسید ولی بعد یک دفعه چهره او آرام شد و از آن سختی درآمد و هنگامی که تارا داشت او را با نوعی امید و آرزو، شیفته و مسحور نگاه می‌کرد و به سرعت به هیجانش اضافه می‌شد، دید که اثری از شوخ‌طبعی جای عصبانیت را در چهره او گرفت. این حالت شوخ‌طبعی در برق چشمان او و کشیدگی‌ای در گوشه دهانش نمایان بود.

- «من حدس می‌زدم که وقتی اسم ایجینارو ببرم ... چنین عکس‌العملی رو در توبه وجود بیاره و همین طور هم شد. باید قبل از این، این کارو می‌کردم.»

و بعد بی‌آنکه عصبانیت تارا را فراموش کرده باشد، گفت:

- «دفعه قبل که اون نمایش خَشِنَتو برام دادی خیلی هوس‌انگیز

شده بودی، یادته؟»

رنگ تارا به سرخی گرایید، لئون که پیش‌بینی می‌کرد با این حرفش

تارا سرش را به طرف دیگر برمی‌گرداند، با دستش چانه او را نگه داشت و تارا را مجبور کرد به او نگاه کند.

- «نگران نباش عزیزم، من نمی‌خوام اینجا تو اتاق مطالعه کاری کنم. زمان و مکان بهتری از این وجود دارد.»

لئون وقتی رنگ تارا سرختر شد با نوعی لذت سنگدلانه به او نگاه کرد و تارا مژگان بلندش را پایین آورد تا احساسش را پنهان نماید. لئون یک دفعه پرسید:

- «چی شد که با پل نامزد شدی؟»

لئون دستش را از زیر چانه تارا برداشت و رفت در گوشه میز تحریر نشست. او دست به سینه در گوشه میز تحریر نشسته بود و در نظر تارا به سان مجسمه‌های مرمرین خدایان یونان باستان، باوقار و شکوه و اعتماد به نفس و نیز ته رنگی از غرور جلوه کرد.

- «پل؟ ... من ... من ...»

لئون با صدای بسیار ملایمی حرف تارا را قطع کرد و گفت:

- «قبل از اینکه حرف بزنی بذار به نصیحت خوب بهت بکنم، من منتظر شنیدن واقعیتم و آگه این بار بخوای واقعیتو پنهان کنی، بار بعد حتماً به حرفت میارم. امیدوارم منظورمو روشن کرده باشم.»

چانه تارا بالا رفت و چشمانش برقی زدند.

- «داری منو تهدید می‌کنی؟»

- «معلومه که تهدیدت می‌کنم، اونم چه تهدید وحشتناکی ...»
این اخطار لئون با لحن خونسردانه ولی مؤکدی گفته شد و همسرش را کاملاً دستپاچه کرد. هیچ جوابی به ذهن تارا نرسید چه برسد به جواب دندان‌شکن و گزنده‌ای که دلش می‌خواست بدهد. تارا تمام ماجرا را برای لئون تعریف کرد ولی اینکه چطور با پل آشنا شده بود را حذف کرد. بنابراین سؤال لئون در مورد چگونگی آشنایی او با پل تارا را متعجب نکرد و در حالی که شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا می‌انداخت، از سر تسلیم این قسمت ماجرا را نیز برای لئون تعریف کرد و دید که وقتی او از قضیه آگهی مطلع شد، باز حالت چهره‌اش سخت شد و از شدت عصبانیت برافروخته شد. تارا به سرعت اضافه کرد:

- «خواهش می‌کنم لئون، از این موضوع علیه پل استفاده نکن و قول بده هیچ وقت اینو به پل نگی چون من به اون قول داده بودم در این مورد حرفی نزنم.»

- «ده پوند!»

لئون از خشم منفجر شد و گویی اصلاً حرف تارا را نشنیده است، غرید و گفت:

- «فقط به خاطر ده پوند، مثل گداها به آگهی جواب داده بود ...»

لئون دندانهایش را بهم فشرد.

- «و تو! من اصلاً باورم نمی‌شه، تو این کار سبکسرانه رو بکنی و چنین آگهی بدی. تو چه جور دختری هستی؟»
تارا سرش را پایین انداخت، او این موعظه نیشدار را نه تنها از شوهرش بلکه از برادرش هم شنیده بود و بعد از یک سکوت طولانی و ناخوشایند وقتی متوجه شد که لئون همچنان مصرانه منتظر پاسخ اوست، آهسته گفت:

- «من می‌خواستم کاریکی رو تلافی کنم.»

حسی به تارا می‌گفت لئون قادر به یافتن کلماتی نیست که آنقدر نیشدار باشد که بتواند به حد کافی تارا را تحقیر کند. بعد از مدتی تارا به خودش جرأت داد و درخواستش مبنی بر اینکه لئون نباید از این موضوع علیه پل استفاده کند را تکرار کرد.

- «تو می‌گی از این مسئله علیه پل استفاده نکنم پس بذار محض اطلاعات بگم که من همین الان با سه تا نزول خور تماس گرفتم، یکی شون تو انگلستانه، دوتای دیگه‌ام تو آتن، به خاطر همینم می‌خوام فردا برم اونجا... که این شیادارو ببینم، بدیشونو بدم و از شرشون خلاص شم.»

تارا لبش را گزید و گفت:

- «حالا می‌فهمم، تو واقعاً نمی‌تونی اختیار ارثیه پُلو به خودش

واگذار کنی.»

- «اگه این کارو می کردم از اعتماد پدر پل سوء استفاده کرده بودم.»
یک بار دیگر خشم لئون فرونشست و تارا از صمیم قلب آرزو کرد،
دوباره شعله نکشد یا حداقل در این لحظه این طور نشود. لئون وقتی
موضوع سوء استفاده از اعتماد پدر پل به ذهنش خطور کرد، گفت:
- «من اگه دست از پل می شستم زندگیم به مراتب راحت تر
می شد.»

- «ولی تو که نمی خوای اینکارو بکنی؟»
لئون سری به علامت نفی تکان داد و گفت:
- «من فقط امیدوارم اون به مرور زمان اصلاح بشه و تو بیست و
پنج سالگی انقدر عاقل بشه که بتونه خودش اختیار پولشو تو دستش
بگیره.»

- «من مطمئنم همینطور می شه حتماً تا اون موقع به بیهودگی این
عیاشیا و ولخرجیا پی می بره.»
- «آره فکر می کنم حق با تو باشه.»

لئون مکثی کرد و چهره اش درهم رفت ولی با لحن ملایمتری ادامه
داد و گفت حرفهای اخیر تارا بیشتر ابهامات را از بین برده است و
اضافه کرد که از همان اوایل فهمیده بود، تارا اصلاً علاقه ای به پول پل
نداشته و همینطور متوجه شده بود که پل برای عشق با تارا نامزد
نشده بود.

- «این معما وقتی پیچیده تر شد که تو هیچ پولی از من نخواستی، من سعی کردم قضیه رو از طریق پل بفهمم ولی الان می فهمم که چرا اون از جواب دادن به سوالاتی من طفره می رفت.»

لئون چشم غره‌ای به همسرش رفت ولی وقتی جمله بعدی را می گفت هیچ اثری از خشم در او باقی نبود.

- «من باورم نمی شه تو بتونی خودتو وارد این حقه بازیا بکنی. غیرممکنه تو بدون اینکه حتی به عواقب احتمالی اون فکر کنی تو چنین نقشه‌ای شرکت کنی.»

تارا سرش را برگرداند و بعد آهسته با لحنی عذرخواهانه گفت:

- «این همون فکری بود که من در مورد تو می کردم، من دلایلی داشتم که نشون می داد تو تو اونچه مال خودت نبود، حساست به خرج می دادی و اینکه به برادرت خیلی زور می گفتی.»

- «ا، من خسیس و زورگو بودم؟»

لئون مکثی کوتاه کرد و بعد گفت:

- «خب البته فکر کنم بتونم از خطای هر دوی شما چشمپوشی کنم

چون اگه این موارد پیش نمی اومد من هیچ وقت تورو نمی دیدم!»

- «تو ... تو از اینکه با من ازدواج کردی خوشحالی؟»

تارا این سؤال را به نرمی پرسید و در همان حال نگاه مهرآمیزی از

التماس را نیز همراه سؤالش کرد. لحظه‌ای بعد او در آغوش همسرش،

همانجایی که آرزو داشت باشد، بود. تارا نجواکنان گفت:

- «لئون عزیزم، من از بابت همه چیز معذرت می‌خوام ...»

لئون مانع از ادامه صحبت او شد و مدتی طولانی تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای جیرجیر زنجیره‌های بیرون بود. بالاخره لئون تصمیم گرفت جمله تارا را خودش از زبان خودش به پایان رساند و گفت:

- «منو به خاطر نتیجه گیریهای اشتباهم و قضاوت نادرست و پرت

کردن اون چیزا به من ببخش،»

اما فوراً صحبتش را این طور پایان داد و گفت:

- «فکر می‌کنم باید تورو به طور جدی تحت تملک خودم دربیارم و همونطوری که قبلاًم بهت گفتم دائماً بهت تذکر بدم که جامعه ما جامعه مرد سالاریه.»

تارا که تمام وجودش به لرزه درآمده بود، خندید و نگاهی از سر شیفتگی به او انداخت.

- «من مطمئنم تو اینکارو نمی‌کنی، عزیزم.»

- «حالا می‌بینیم.»

لئون وقتی این اخطار را داد چشمانش مهربانانه عمیقاً در چشمان تارا می‌نگریست و حسی درونی به تارا می‌گفت که لئون دیگر هرگز موجب ترس او نخواهد شد.

تارا همان لحظه در حالی که شدیداً دلش می‌خواست بداند لئون چه موقع عاشقش شده است، گفت:

- «تو از کی به من علاقمند شدی؟»

لئون در جواب خنده‌ای از سر لذت و مسرت سر داد و سرسر تارا گذاشت و گفت:

- «دقیقاً همون سؤالی که آدم انتظار داره به زن بپرسه، به سؤالی زنوننه.»

و بعد اضافه کرد که واقعاً نمی‌داند دقیقاً چه وقت فهمیده که به تارا علاقمند شده است.

- «تنها چیزی که می‌دونم اینه که وقتی شنیدم ریکی اینجا مونده داشتیم از حسادت دیوونه می‌شدم.»

و در ادامه به یاد تارا آورد که او انکار کرده بود که مرد خاصی در زندگیش بوده است و یکبار دیگر تارا سرش را پایین انداخت.

تارا من من کنان گفت:

- «من مجبور شدم دروغ بگم، من عاشق تو شده بودم و نمی‌خواستم تو بفهمی من قبل از آشنایی با پل با مرد دیگه‌ای نامزد کرده بودم.»

لئون سری تکان داد چنان که گویی کاملاً و به خوبی درک می‌کند تارا در آن موقعیت دقیقاً چه احساسی داشته، ولی گفت که در آینده

هیچ نیازی به کلک و فریبکاری بین آنها نیست. لبان او وقتی صحبت می‌کرد نزدیک گلوی تارا بود و وقتی نفس منظم و آرام او تارا را مانند تماس ملایم نسیم تابستانی نوازش می‌کرد، تارا احساس لرزشی از وجد و شور کرد.

- «عزیزترینم یادت می‌یاد بهت گفتم تو و من بهم نیاز داریم؟»

تارا در جواب او سرش را تکان داد و آهی کشید، لثون هم از سر مهر لبخندی به او زد و گفت:

- «بعد از اینکه با اون قاطعیت انکار می‌کردی، بهت تأکید کردم که

تو به من نیاز داری، یادته، عشق من؟»

تارا که انگار در سرزمین رویاها به سر می‌برد، سری تکان داد و در حالی که در آن لحظه هیچ میلی به صحبت کردن نداشت، گفت:

- «آره، یادمه.»

- «تارا، من منظورم اون چیزی که تو فکر می‌کردی نبود.»

صدای او در حین گفتن این جمله پرطنین شد و ته رنگی از احساسات به خود گرفت در پس چشمانش هم مهربانی و عطف عمیقی موج می‌زد.

- «منظور من این بود که تو نیاز به عشق من داشتی همونطوری که

من به عشق تو نیاز دارم ... برای همیشه، تارا، همسر عزیزم ...»

چشمان تارا در حالی که حرارت خاصی داشتند با درخششی
برجلوه به او می‌نگریستند و به دلیل احساسی که داشت و هیجانی که
از بودن در میان بازوان شوهرش احساس می‌کرد و به خاطر نوع نگاه
لئون به او با آن چشمان جذاب تیره‌اش، بسیار زیباتر شده بود.
هیچ کلمه‌ای در جواب سخن محبت‌آمیز او گفته نشد. تارا فقط
توافقش را با بالا بردن سرش و به او فهماند.

پایان